



نشر سی و دو حرف

هانری میشو

پلوم

سبزه داستان، دو نمایش نامه، و یک پس گفتار

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]



نشر الکترونیکی، ژانویه ۲۰۱۸

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>



همه‌ی حقوق این ترجمه برای مهناز شاهین محفوظ است.

هانری میشو

پلوم

سبزه داستان، دو نمایش نامه، و یک پس گفتار



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]

نشر سی و دو حرف

هانری میشو

ترجمه‌ی محمود مسعودی

در



نشر سی‌ودو حرف

فضای اندرون

پلوم

پیوست‌های فضای اندرون:

مبارزه ضد فضا

لینوگرافی‌های چهره‌نگاری میڈرم‌ها

نشانه‌های نمایان‌گر حرکت‌ها، و پس‌گفتار آن

پیش‌گفتار، طرح‌ها و دست‌نوشته‌ها، و پس‌گفتار

معجزه‌ی مفلوک، مسکالین

در



نشر پرتو،

هانری میشو، روبر برشون، گزاف‌هایی چند از چند سال هستی

پی‌یر ویلار، روبر برشون، پی‌یر روین، فضای اندرون هانری میشو

ژان‌میشل ملبوآ، هانری میشو، ماجراجوی اندرون

ترجمه از انگلیسی:

دیوید بال، «درآمد بر ترجمه‌ی انگلیسی گزینیهایی از متن‌های هانری میشو»، در نازیکی می‌جنبد

برای کارهای دیگر محمود مسعودی نگاه کنید به

<https://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>



هانری میشو، ۱۹۳۷
عکاس، دانسته نشد.

HENRI MICHAUX

UN
CERTAIN
PLUME



PARIS

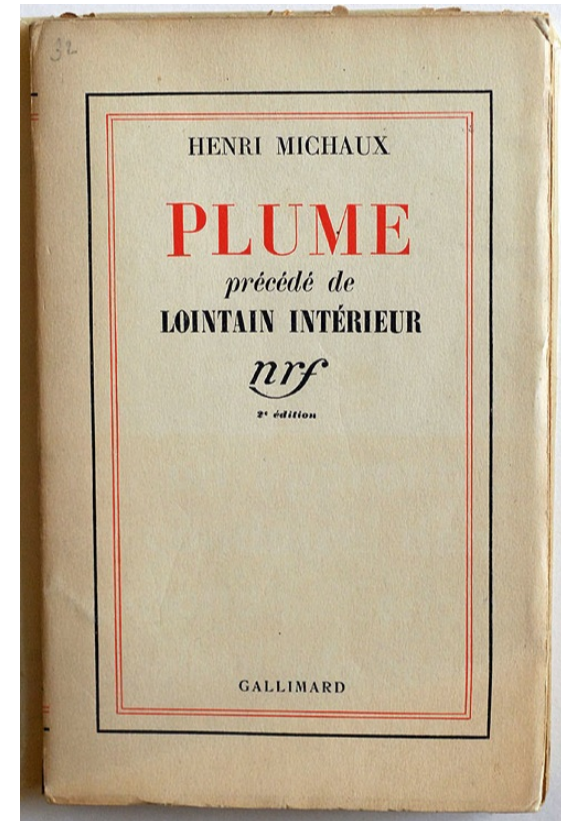
1930

EDITIONS DU CARREFOUR

روی جلد کتاب

هانری میشو، یکی به نام پلوم، چاپ یکم، نشر کرفور [چهارراه]،

پاریس، دسامبر ۱۹۳۰



روي جلدِ ڪتاب
هانري ميشو، پڻوچہ پيشترش درونِ درد، چاپِ دوم، گاليمار، مي ۱۹۳۸

۱۳	یکی به نامِ پلوم
۱۵	۱- یک مردِ آرام
۱۷	۲- پُلوم در رستوران
۲۳	۳- پُلوم سفر می‌کند
۲۵	۴- در خلوتِ سراهایِ ملکه
۲۸	۵- شبِ بُلغارها
۳۳	۶- رؤیایِ پُلوم
۳۶	۷- پُلوم انگشت‌درد داشت
۳۹	۸- کَنشِ سرها
۴۳	۹- یک مادرِ نُه بچّه!
۴۶	۱۰- پُلوم در کازابلانکا
۴۹	۱۱- مهمانِ افتخاریِ باشگاهِ بُرن
۵۱	۱۲- پُلوم رویِ سقف
۵۳	۱۳- پُلوم وِ بی‌پاها
۵۵	زنجیرها
۷۷	مصیبتِ سازندگان
۸۹	پس‌گفتار

یکی به نامِ پُلوم

(۱۹۳۰)

افزوده بر آن، چهار فصلِ منتشر نشده

(۱۹۳۶)

— در این راه، نمی‌توانم کمکی به‌ش بکنم - فکر کرد پُلوم، و باز رفت به خواب.
 — اعدام فردا برگزار خواهد شد. مَتَّهْمُ، چیزی دارید اضافه کنید؟
 — ببخشید - گفت او - من جریان را دنبال نکرده‌ام. و باز رفت به خواب.

۱ یک مرد آرام

دست‌ها را درازکنان به بیرون از تخت خواب، پُلوم شگفت‌زده شد از برنخوردن به دیوار. «عجب - فکر کرد او - لابد مورچه‌ها خوردندش...» و باز رفت به خواب.
 کمی بعد، زنش گرفت‌ش و تکانش داد: «نگاه کن - گفت او - تن‌لش! تو که مشغول خوابیدن بودی، خانه‌مان را ازمان دزدیدند.» به‌واقع، آسمانی یک‌تخت از همه سو گسترده بود. «بِه! چیزیست که شده» - فکر کرد او.
 کمی بعد، صدایی آمد به گوش. قطاری بود که با سرعت تمام می‌آمد روی آنها.
 «با ظاهر عجولی که این دارد - فکر کرد او - قطعاً پیش از ما خواهد رسید» و باز رفت به خواب.

بعدش، سرما بیدارش کرد. پاک خیس خون بود. چند تکه از زنش افتاده بود نزدیکش. «با خون - فکر کرد او - همیشه یک عالمه دردسر سبز می‌شوند؛ اگر این قطاره می‌شد رد نشود، سخت خوشحال می‌شدم. اما چون که درجا رد شده...» و باز رفت به خواب.

— آخر بگویند ببینیم - می‌گفت قاضی - چطور توجیه می‌کنید که زن‌تان زخمی شده باشد تا به حدی که پیداش کرده باشند تقسیم‌شده به هشت تکه، بدون این که شما، که همان کنار بودید، بتوانید حرکتی بکنید که از آن بازش بدارید، بدون این که اصلاً متوجه آن بشوید. این است معماً. همه‌ی مراغه در همین است.

۱ - مَتَّهْمُ، accusé: به‌رغم محکومیت پُلوم به مجازات «اعدام»، میشو واژه‌ی condamné «محکوم» را به کار نبرده است. برایِ accusé (مَتَّهْمُ) ریچارد آلْمَن و دیوید بال، هر دو، در ترجمه‌ی انگلیسی خود گذاشته اند prisoner «زندانی»، بیژن الهی در ترجمه‌ی فارسی خود «محکوم»، ایون مارگونی در ترجمه‌ی ایتالیایی خود imputato «مَتَّهْمُ»، «مدافع»، و کورت لئونهارت در ترجمه‌ی آلمانی خود Angeklagt که یعنی «مَتَّهْمُ». بنا بر واژگان حقوقی در زبان فرانسه، از «قاضی» در این مرحله از دادگاهی، با توجه به حکم اعدام، ظاهراً انتظار می‌رود که واژه‌ی condamné (محکوم) را به زبان بیاورد. نمونه: مارسِیال هرْمَن Martial Herman (۱۷۵۹-۱۷۹۵) رییس دادگاهی که در جریان انقلاب فرانسه ملکه ماری آنتوانِت Marie-Antoinette (۱۷۵۵-۱۷۹۳) را به مرگ محکوم کرد، رو به او می‌گوید: «محکوم (دقیق‌تر: محکومه)، آیا اعتراضی به اجرای قانون دارید؟» (نک: Lafont d'Aussonne, *Mémoires secrets et universels des malheurs* et de la mort de la reine de France, Paris, ۱۸۲۴, p. ۳۱۲). به نظر من، در داستانِ مرقی و عمومیِ شوربختی‌ها و مرگِ ملکه‌ی فرانسه پاریس، ۱۸۲۴، ص. ۳۱۲. به نظر من، در داستانِ میشو، «قاضی» با طفره رفتن از به کار بردن واژه‌ی «محکوم»، گویی همچو پونس پیلات در محکومیت مسیح به مرگ، دست از گناه شسته است و گناه و جرمی برای پُلوم قائل نیست که همچنان او را «مَتَّهْمُ» می‌خواند. باز به نظر من، این داستان به دلیل استفاده از واژه‌ی accusé (مَتَّهْمُ) و نه condamné (محکوم)، از اشاره به «گناه اولیه» خالی نیست. فعلی دوزمیره‌ی این صفت مفعولی، s'accuser de quelque chose، یعنی «خود را در نزد کشیش (خدا) به گناه مَتَّهْم کردن و به آن اعتراف کردن».

پلوم در رستوران

پلوم نهار می‌خورد در رستوران، که سرپیشخدمت رفت جلو، تلخ نگاه‌اش کرد و با یک صدای بم و مرموزی بهش گفت: «این که آنجا توی بشقاب‌تان هست نوشته نیست توی صورت غذا.»

پلوم در دم عذرخواهی کرد.

— ببینید - گفت او - عجله داشتیم، زحمت نگاه کردن به صورت غذا را به خودم ندادم. محض احتیاط یک دنده^۲ خواستم، به این فکر که شاید بودش، یا اگر هم نه، در

۲ - دنده، cotelette [کُتِلِت]، مصغّر côte [کُت]، هر دو به معنای «دنده» و «پهلوی»، در آشپزی فرانسوی به گوشت با استخوان دنده‌ی بره، گوسفند، خوک، و گاو... گفته می‌شود که تقریباً همیشه با استخوان و به‌ویژه به صورت کبابی و سرخ کرده یا تنوری آماده‌ی خوردن می‌کنند. côte [کُت] در اصل به معنای دنده یا استخوان قفسه‌ی سینه است. در اسطوره، حوا از «کُت» یا دنده و پهلوی آدم است که آفریده می‌شود. معنای مجازی خود cotelette [کُتِلِت] هم حتی، در زبان فرانسوی خودمانی، پهلوی و دنده‌ی خود انسان است. پیشخدمت و حتی خود مشتری، اگر از پیش با هم آشنا نباشند و به طور ضمنی از مقصود همدیگر آگاه نباشند، و همچنین صورت غذا (که اینجا انگاری حکم متن «قانون / شرع» را به خود گرفته)، لزوماً باید مشخص کنند که مقصود «کُت» و «کُتِلِت» چه حیوانی است، چون خوراک به‌خصوصی «فقط» به نام «کُتِلِت» و «کُت» در زبان فرانسوی امروز وجود ندارد. در متن کم‌ترین اشاره‌ای به نوع آن نشده است، و پلوم هم احتمالاً برای همین کمی پایین‌تر می‌گوید که منتظر پیشنهادی از طرف پیشخدمت بوده، و پیشخدمت «به‌نظر نگران» بدون هیچ «تعجبی»

همسایگی لابد راحت پیداش می‌کنند، البته حاضر به خواستن هرچیز دیگری بودم اگر که دنده به‌هم نمی‌رسید. پیشخدمت، بدون این که تعجب خاصی نشان بدهد، دور شد و کمی بعد آوردش برای من و این هم آن....

طبعاً، قیمتش هرچی باشد خواهم پرداخت. تیگه گوشت ماهی‌ست، منکرش نیستیم. قیمتش را می‌پردازم بدون تردید کردن. اگر می‌دانستم، با کمال میل گوشت دیگری انتخاب می‌کردم یا فقط یک تخم مرغ^۳، به هر جهت حالا دیگر چندان گرسنه نیستیم. همین حالا به‌تان می‌پردازم فوری.

غذا را برای او آورده است و او هم «نادانسته» آن را خورده است. در واقع ما «درست» نمی‌دانیم که پلوم «دقیقاً» چه «غذا»یی، یا دقیق‌تر، «دنده»‌ی چه موجود «قربانی‌شده»‌ای را در بشقاب خود دارد و آن را خورده است. گوشت چرخ‌کرده‌ی مخلوط با مواد خوراکی دیگر و ادویه‌ها هم که در ایران به نام «کُتِلِت» و «شامی» رایج است، شباهتی به کُتِلِت فرانسوی ندارد، بلکه بیشتر شبیه به boulette [بولِت؛ سرراست: گلوله‌ی کوچک] است که یعنی «کوفته» و «کوفته قلقلی». اگرچه میشو در سفری به ترکیه بود که به فکر نوشتن «پلوم» افتاد، در خود داستان کم‌ترین اشاره‌ای به مکان رستوران نیست جز این که پلوم می‌خواهد قیمت غذای خود را با یک اسکناس صد فرانکی، که فرانسوی - بلژیکی - سویسی است، بپردازد، نه به لیر ترکیه. همه‌ی مترجم‌های غربی هم آن را ترجمه کرده اند «فرانک»، بیژن الهی هم اصلاً آن را حذف کرد. همچنین نگاه کنید به یادداشت‌های بعدی من برای همین متن.

۳ - می‌خواهم خواننده بداند، شاید خوب باشد که بداند، که واژه‌ی به کار رفته در متن میشو œuf است، به معنای عام «تخم»: تخم پرنده‌ها (به‌ویژه مرغ)، تخم خزنده‌ها (مثلاً مار) و ماهی‌ها، و نیز در زیست‌شناسی، نخستین سلول موجود زنده (حیوان یا گیاه) که از آمیزش جنسی، و با ترکیب دو سلول نر و ماده زاده می‌شود. مشخص نیست که پلوم مثلاً œuf à la coque (تخم مرغ عسلی) می‌توانست بخواد، یا œuf dur (تخم مرغ آب‌پز)، یا مثلاً omelette (املت، که این هم نوع‌های گوناگون دارد). احتمال قوی، تخم مرغ آب‌پز است که در بارها و رستوران‌های معمولی فروخته می‌شود، اما رستورانی که پلوم در آن غذا می‌خورد، با توجه به سلسله‌مراتب کارکنان آن، رستوران‌گویی شکی نیست.

با این‌همه، سرپیشخدمت جُم نمی‌خورد. پُلوم خود را بدجوری معذب احساس می‌کند. چند لحظه بعد که چشم بالا می‌برد... هوم! حالا دیگر رستوران‌دار است که روبه‌روش هست.

پُلوم در دَمِ عذرخواهی کرد.

— نمی‌دانستم - گفت او - که دنده‌ها نوشته نیستند توی صورتِ غذا. من بهش نگاه نکرده‌ام، چون خیلی نزدیک‌بین‌ام، عینک رو دماغم هم همراه نبود، بعدش هم، خواندن همیشه خیلی آزارم می‌دهد. چیزی خواستم که اول از همه به ذهنم رسید، بیشتر هم به خاطر راه باز کردن برای پیش‌نهادهای دیگر تا از سرِ ذائقه‌ی شخصی. پیشخدمت هم گویا نگرانِ دیگر دور نرفت و این را آورد برایم، تازه خود من هم پاک سربه‌وا بنا کردم به خوردن، آخرش... همین الان به خود شما پرداخت می‌کنم حالا که خودتان اینجا اید.

با این‌همه، رستوران‌دار جُم نمی‌خورد. پُلوم بیش از بیش احساسِ ناراحتی می‌کند. یک اسکناَس که به طرفِ او دراز می‌کند، یک‌هو آستینِ یک اونیفورم را می‌بیند؛ یک مأمورِ پلیس بود که روبه‌روش بود.

پُلوم در دَمِ عذرخواهی کرد.

— ببینید، او واردِ آنجا شده بود تا یک خُرده استراحت بکند. یک‌هو، دَمِ گوش‌ش بی‌هوا داد زدند: «و برای آقا چی؟ چی میل...؟» — «اوه... یک بُک» - گفت او.

۴ - یک بُک، un bock، «یک لیوان آبجو»، به معنی «لیوان دسته‌دار آبجو با گنجایش یک چهارم لیتر، و توسعاً محتوای آن یعنی خود آبجو با در صدِ الکلی نسبتاً بالا». اما، به نظر من، اگر قصدِ میشو فقط خوراندنِ «یک آبجو» به پُلوم بود، کلمه‌های صریحِ دیگری از جمله خودِ واژه‌ی «آبجو»، bière، را در اختیار داشت. واژه‌ای که او به کار برده، به نظر من، در رابطه با کَلِ متن، تفسیرپذیر است: bock، واژه‌ی آلمانی، به فرانسه به معنی «قوچ» (bélrier) و «نرَبز» (bouc). هم‌ریشه‌ی bock، با ریشه‌ی هندواروپایی که لابد «بوز» پهلوی و «بز» فارسی هم از همان ریشه است، نوعی آبجوی آلمانی/بایرنی (Bockbier) است از قرونِ وسطا تا به امروز، و رویِ شیشه‌ها و لیوان‌های آن اغلب و شاید همیشه تصویرِ یک نرَبز هست. خلاصه‌ش این که «آبجویِ نرَبزِ نشان». در زبانِ فرانسه، معنای

«بعدش چی...؟» داد زد پیشخدمتِ ناراضی؛ آن‌وقت بیشتر برای کم کردنِ شرِّ او تا به‌خاطر چیزِ دیگر: «خوب، یک دنده!».

او دیگر درجا به فکرش هم نبود، وقتی که برای‌ش آوردنش توی یک بشقاب؛ آن‌وقت، راستش، چون آنجا جلوش بود...

— ببینید، اگر سعی کنید سروتِه این قضیه را هم بیاورید، واقعاً لطف کرده اید. این هم برای شما.

مجازیِ اصطلاحِ bouc émissaire، معادلِ آلمانیِ آن Stündenbock، به انگلیسی scapegoat، کسی است که خطایِ دیگری را به گردن او می‌اندازند. اصطلاحی که از کتابِ مقدس گرفته شده است: «نرَبزِ قربانی گناه/خطا» (بنا بر ترجمه‌های رسمیِ وُردات) [هم‌چنین با نام‌های بُز کفاره‌کش، بُز گناه‌خَر، قوچِ قربانی، بُزِ طلیعه، بُزِ قربانی گناه، و نمی‌دانمِ دیگر چی] در وُردات، مِیو لایِلان، بابِ شانزده، ۷۱۶. یعنی درست اتفاقی که در این داستان برای پُلوم می‌افتد. چون اگر «تقصیر/خطا/جرم/گناه»ی در این داستان وجود داشته باشد، باید رفت «خَر» پیشخدمت را گرفت که بشقابِ غذایِ موردِ اعتراض را آورده است، در حالی که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها را سرِ پُلوم می‌شکنند. پُلوم توی این رستورانِ شیک (با توجه به سلسله‌مراتبِ کارکنانِ آن) فقط دو خوراکی سفارش می‌دهد که هر دو، به نظر من، در رابطه با درون‌مایه‌ی «گناه» یا «جرم»، زیرمعناهایی افزوده بر معنایِ سراسرِ خود دارند. این‌چنین، «پُلوم در رستوران» می‌شود «تذکره»یِ یک شهیدِ مسیحی. البته، «وجدانِ حرفه‌ای» را، بنویسم که همه‌ی مترجم‌هایِ ترجمه‌هایی که از این متن در اختیار دارم، یعنی انگلیسی و ایتالیایی و آلمانی و فارسی، bock را ترجمه کرده اند «یک آبجو»، و ضروری ندانستند که توضیحی برای آن بدهند. در موردِ «دنده»، مترجم‌هایِ زبان‌هایِ اروپایی مشکلی ندارند چون خوراکِ مشابهِ آن در حوزه‌ی جغرافیاییِ آنها، گاهی با نامی مشابه و گاهی هم نه، وجود دارد. اما برای من واژه‌هایِ مهمِ میشو انتخاب‌شده و تغییرناپذیر و تفسیرپذیر می‌نماید، و این‌طور نیست که بتوانیم «دنده» را برداریم و هر غذایی به جایِ آن بگذاریم، یا «بُک» را برداریم و هر نوشیدنیِ دیگری به جایِ آن بگذاریم. همان‌گونه که، مثلاً، در متنِ «جادو»، در درونِ دورِ [هضایِ اندرونِ ترجمه‌ی من، ص. ۱۸۷]، نمی‌توان «سیب» را، با همه‌ی ارجاع‌هایِ فرهنگیِ آن، برداشت و گذاشت «گلایی» یا «به». گرچه طنزِ هانزی میشو، اینجا یا آنجا، اغلب خواننده را می‌خنداند، مترجم باید توجه داشته باشد که میشو «فکاهی‌نویس» نیست، بلکه همه‌ی اینها برایِ او «عزیمه» اند در «دفعِ شرِّ»، و خودِ نوشتنِ آنها، چنان‌که او خود می‌گوید، به‌تنهایی اثرِ شرُّزدایی و اهریمن‌زدایی دارد. همچنین نگاه کنید به یادداشت‌هایِ قبلی من برای همین متن.

یک اسکناس صد فرانکی هم دراز می‌کند طرف‌ش. به شنیدنِ قدم‌هایی که دور می‌شدند، درجا خودش را آزاد تصوّر می‌کرد. اما حالا رییسِ کلانتری است که پیش رویِ او هست.

پُلوم در دمِ عذرخواهی کرد.

— از دوستی قرارِ ملاقات گرفته بود. همه‌ی صبح بی‌نتیجه پی او گشته بود. آن وقت، چون می‌دانست که دوست‌ش در برگشت از اداره از این خیابان رد می‌شود، وارد اینجا شده بود، سرِ میزی دمِ پنجره نشسته بود و چون، وانگهی، امکان هم داشت که انتظار طولانی باشد و او نمی‌خواست به نظر بیاید که طفره می‌رود از خرج کردن، یک دنده سفارش داده بود؛ تا چیزی جلوش باشد. حتّی یک لحظه هم به فکرِ مصرف کردنِ چیزی نبود. اما حالا که جلوش بود، خودبه‌خودی، بدونِ این که اصلاً به هیچ‌وجه متوجّه باشد چه کار می‌کند، بنا کرده بود به خوردن.

باید دانست که او به هیچ عنوان به رستوران نمی‌رود. فقط توی خانه‌ی خودش نهار می‌خورد. یک اصل است. موضوعِ اینجا یک حواس‌پرتی محض است، همان جور که برای هر آدمِ عصبی‌ای هم می‌تواند چنین چیزی پیش بیاید، یک بی‌فکریِ زودگذر؛ نه چیزِ دیگر.

اما رییسِ کلانتری پس از تلفنی به رییسِ سازمانِ امنیّت: «زود باشید - گفت او به پُلوم گوشی را به طرف‌ش دراز‌کنان. یک بار برای همیشه خودتان را توضیح بدهید. تنها راهِ رهایی شماست.» و مأموری وحشیانه هول‌ش داد که بهش گفت: «حالا دیگر قرار است پابه‌راه باشی، ها؟» چون آتش‌نشان‌ها هم وارد رستوران می‌شدند، رستوران‌دار بهش گفت: «ببینید چه خسارتی برای رستوران من. یک فاجعه‌ی حسابی!» و سالن را نشان می‌داد که همه‌ی مشتری‌ها شتابان ترک‌ش کرده بودند.

مأمورهای امنیّتی بهش می‌گفتند: «اوضاع بی‌ریخت می‌شود، به‌تان اخطار می‌کنیم. بهتر است همه‌ی حقیقت را اعتراف کنید. این اولین بازجویی ما نیست، باور کنید. به این جور جاها که می‌کشد، یعنی که حادثه است.»

این میان، یک مأمورِ زُمختِ گنده از بالایِ شانه‌ش بهش می‌گفت: «گوش کنید، کاری‌ش نمی‌توانم بکنم. دستور است. اگر پایِ تلفن به حرف نیایید، می‌زنم. تفهیم شد؟ اقرار کنید! از پیش به‌تان گوش‌زد شده. اگر نشنوم حرف بزنید، می‌زنم.»

پُلوم سفر می کند

پُلوم نمی‌تواند بگوید که در سفر بیش از اندازه ملاحظه‌ش را می‌کنند. یکی‌ها رد می‌شوند از روش بدونِ گفتنِ پِیا، دیگرانی دست‌هاشان را با کُتِ او خُشک می‌کنند خیلی راحت. او آخرش خو گرفته به اینها. خوش‌تر دارد با فروتنی سفر کند. تا حدی که ممکن است، چنین خواهد کرد.

اگر برای‌ش، از عُنقی، ریشه‌ای بکُشند توی بشقاب‌ش، یک ریشه‌ی گُنده: «بفرمایید، بخورید. منتظر چی هستید؟»

«اوه، خُب، السّاعه، ببینید.» نمی‌خواهد بی‌خودی برای خودش دردِ سر درست کند.

و اگر، شب، تختی ازش دریغ کنند: «چی! از راه به این دوری که نیامده اید برای خوابیدن، نه؟ جُم بخورید، چمدان و چیزهاتان را بردارید، موقعی هم از روز است که راحت‌تر می‌شود قدم زد.»

«خُب، خُب، بله... قطعاً. محضِ خنده بود، طبعاً. اوه بله، از سر... محضِ مزاح.» و می‌رود باز در شبِ تاریک.

و اگر بیندازنش بیرون از قطار: «!ا! پس یعنی خیال می‌کنید که از سه ساعت پیش این ماشین‌دودی را گرم کرده ایم و هشت واگن هم بهش بسته ایم تا مرد جوانی به سنِ شما و در سلامتِ کامل را ببریم که می‌تواند کاملاً مفید باشد اینجا و هیچ لازم

نکرده برود آنجا، و لابد برای همین هم بوده که تونل‌ها کنده اند، تُن‌ها تخته‌سنگ با دینامیت متلاشی کرده اند و صدها کیلومتر خطِ آهن کشیده اند توی همه جور هوایی، تازه بدونِ محاسبه‌ی این‌که باید بی‌وقفه از خط مراقبت کرد از ترسِ خراب‌کاری‌ها، و همه‌ی اینها برای...»

«خُب، خُب. کاملاً می‌فهمم. من سوار شده بودم، اوه، که یک نظری ببندازم! حالا، تمام شد. کنجکاوِ ساده، متوجّه اید که. هزار بار هم ممنون.» و از آنجا برمی‌گردد بر جاده‌ها با بارهاش.

و اگر، در رُم، بخواهد کُلیزه را ببیند: «اوه! نه. گوش کنید، آنجا درجا بدجوری به‌هم‌ریخته است. بعدش هم آقا حتماً دل‌ش می‌خواهد بهش دست بزند، تکیه بدهد بهش، یا بنشیند آنجا... همین‌جوری است که جز خرابه چیزی باقی نمانده از همه‌جاش. درسی شد این برای ما، درسِ سختی، امّا در آینده، نه، تمام شد، متوجّه اید که.»

«البته! البته! چیز بود... می‌خواستم فقط یک کارت‌پُستال بخواهم ازتان، یک عکس، احتمالاً... اگر یک وقتی...» و تَرک می‌کند شهر را بی دیدنِ چیزی.

و اگر رویِ کِشتی، یک‌هو بازرسه او را با انگشت نشان بدهد و بگوید: «اینجا چه کار می‌کنند، این یارو؟ بجنبید، به نظرَم آنجا، آن پایین، حسایی بی‌انضباطی هست. زود باشید واسه‌م ببریدش این را آن پایین توی خَن. پاسِ دوم همین الان زنگیش زده شد.» و سوت‌زنان راه می‌افتد و پُلوم هم در همه‌ی طولِ سفرِ دریایی از نا می‌افتد.

امّا حرفی نمی‌زند او، گِل‌های نمی‌کند. او فکر می‌کند به بدبخت‌هایی که اصلاً نمی‌توانند سفر کنند، حال آن‌که او، او سفر می‌کند، سفر می‌کند مدام.

در خلوت سراهای ملکه

پُلوم که با استوارنامه‌هاش وارد کاخ می‌شد، ملکه بهش گفت:

— ببینید، شاه الآن سخت مشغول است. بعداً او را خواهید دید. اگر مایل باشید طرف‌های ساعت پنج با هم می‌رویم دنبالش. اعلی‌حضرت دانمارکی‌ها را خیلی دوست دارد، اعلی‌حضرت با کمال میل شما را به حضور خواهد پذیرفت، مدّت انتظار را می‌توانید احتمالاً کمی با من گردش کنید.

نه که کاخ خیلی بزرگ است، همیشه می‌ترسم توش گم بشوم یک‌هو از مطبخ‌خانه‌ها سر در بیاورم، آنوقت، می‌فهمید که، برای یک ملکه، لابد خیلی مضحک می‌شود. از این طرف می‌رویم. راه را خوب بلد ام. این هم اتاق خواب من است.

و می‌روند توی اتاق خواب.

— چون دو ساعت تمام پیش رو داریم، می‌توانید احتمالاً چیزی برای من بخوانید، امّا من اینجا چیز چندان جالبی ندارم. شاید ورق بازی می‌کنید. امّا برای‌تان اعتراف می‌کنم که من فوری می‌بازم.

در هر حال سر پا نمانید، خسته‌کننده‌ست؛ نشسته زودی حوصله‌مان سر می‌رود، آنوقت می‌توانیم احتمالاً دراز بکشیم روی دیوان.

امّا زود پا می‌شود.

— همیشه گرمای تحمل‌ناپذیری توی این اتاق فرمانرواست. اگر می‌خواهید در کندن لباس‌ها گم‌گم کنید، خوشحالم می‌کنید. آنوقت می‌توانیم چنان‌که باید حرف بزنیم. خیلی دلم می‌خواهد اطلاعاتی از دانمارک داشته باشم. تازه این پیراهن انقدر راحت کنده می‌شود که از خودم می‌پرسم چطور همه‌ی روز پوشیده می‌مانم. این پیراهن اصلاً بدون این‌که آدم حالتش بشود کنده می‌شود. نگاه کنید، دست‌ها را بلند می‌کنم، و حالا یک بچه هم دیگر می‌تواند بکشدش طرف خودش. البته طبعاً نمی‌گذارم چنین کاری بکند. خیلی دوست‌شان دارم، ولی همچنین بدگویی می‌کنند توی کاخ، و تازه‌ش همه‌چی را گم می‌کنند بچه‌ها.

پلوم هم لباس‌های او را در می‌آورد.

— امّا شما هم، گوش کنید، این جوری نمانید. توی این اتاق با لباس ماندن، آدم خیلی عصا قورت داده به نظر می‌آید، تازه‌ش نمی‌توانم شما را این جوری ببینم، به نظرم می‌آید که می‌خواهید بروید بیرون و تنهام بگذارید توی این کاخ که این‌همه درندشت است.

و پُلوم لباس‌های خود را در می‌آورد. بعدش، با پیراهن دراز می‌کشد.

— ساعت تازه سه و ربع است - می‌گویند ملکه. یعنی شما در باره‌ی دانمارک واقعاً این همه چیز می‌دانید که بتوانید یک ساعت و سه ربع ازش برایم حرف بزنید؟ انقدرها توقع ندارم. می‌فهمم که چنین کاری لابد خیلی سخت است. هنوز مدّتی به‌تان وقت می‌دهم که فکر کنید. راستی، تا آن وقت، حالا که اینجا هستید، همین الآن یک چیزی نشان‌تان می‌دهم که خیلی فکرم را مشغول می‌کند. خیلی کنج‌کاو ام بدانم یک دانمارکی راجع بهش چی فکر می‌کند.

من، ببینید، اینجا، زیر پستان راست، سه تا علامت دارم. نه سه تا، دو تا کوچولو، یکی گنده. گنده را می‌بینید، تقریباً حالتی دارد مثل... خیلی عجیب است در حقیقت، متوجه اید، پستان چپ را ببینید، هیچ‌چی! پاک سفید!

گوش کنید، یک چیزی بوم بگویید، اما اول خوب واریسی کنید، با خیال راحت...

حالا این هم پلوم که واریسی می‌کند. دست می‌زند، با انگشت‌های مردّد دست‌مالی می‌کند، و جست‌وجویِ واقعیّت‌ها او را می‌لرزاند، انگشت‌ها هم مسیرِ منحنی‌شان را می‌روند و برمی‌گردند.

و پلوم فکر می‌کند.

— می‌بینم که دارید از خودتان پرسش می‌کنید - می‌گوید ملکه، پس از چند لحظه (حالا دیگر می‌بینم که در این کار خبره اید). لابد می‌خواهید بدانید آیا باز هم از اینها دارم. نه - می‌گوید او، و سخت دسپاچه شده پاک سرخ می‌شود.

حالا از دانمارک برای‌م حرف بزنید، ولی خودتان را خوب بهم بچسبانید تا با توجّه بیشتری به‌تان گوش بدهم.

پلوم پیش می‌رود؛ دراز می‌کشد کنار او و حالا دیگر نمی‌تواند چیزی را لاپوشانی کند.

و، به‌واقع:

گوش کنید - می‌گوید ملکه - گمان می‌کردم شما بیش از اینها احترام ملکه را دارید، ولی حالا که آخرش به این مرحله رسیده اید، نمی‌خواهم که این در ادامه مانع‌مان بشود که درباره‌ی دانمارک با هم گفتگو کنیم.

و ملکه او را به سوی خودش می‌کشد.

— و مخصوصاً پاهام را نوازش کنید - می‌گفت ملکه - و گر نه احتمالاً ش هست که من فوری حواسم پرت بشود، دیگر ندانم برای چی خوابیده ام...

آنوقت است که شاه وارد شد!

.....
ماجراهای دهشت‌ناک، حالا طرح‌ها و شروع‌های شما هرچه می‌خواهد باشد، ماجراهای دردناک و هدایت‌شده‌ی دشمنی نابه‌کار.

۵

شب بُلغارها

— ببینید، ما توی راه برگشت بودیم. قطار را عوضی سوار شدیم. آنوقت‌ش، چون با یک مشت بُلغار بودیم اینجا، که نمی‌دانیم چی‌چی هی بچ‌بچ می‌کردند بین خودشان، که همش هم وول می‌خوردند، ترجیح دادیم قضیه را یک‌ضرب فیصله‌ش بدهیم. تپانچه‌هامان را درآوردیم و شلیک کردیم. با عجله هم شلیک کردیم چون اعتمادی به‌شان نبود. ارجحیت پیش از هر چیز ناکار کردن‌شان بود. آنها، در مجموع، به نظر مات‌شان برده بود، اما بُلغارها، نباید به‌شان اعتماد کرد که.

— در ایستگاه بعدی مسافرهایی زیادی سوار می‌شوند - می‌گوید رییس قطار. با این بغلی‌ها (و اشاره می‌کند به مُرده‌ها) کنار بیایید تا بیش از یک کوپه را اشغال نکنید. حالا دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که شما و آنها کوپه‌های جداگانه اشغال کنید.

و با قیافه‌ی جدی نگاه‌شان می‌کند.

— بله، بله، کنار می‌آییم! چه جور هم! البته که! بی معطلی!

و فرزند خودشان را جا می‌کنند کنار مرده‌ها و نگاه‌شان می‌دارند.

همچنین‌ها هم آسان نیست. هفت تا مُرده و سه تا زنده. آدم می‌چپد لای تن‌های سرد، سرهای این «خوابیده‌ها» هم همش کج می‌افتند. می‌افتند توی گردن سه تا مرد جوان. مثل خاکستردان مرده‌ها که روی شانه می‌نرند، این سرهای سرد. عین

خاکستردان‌های زُبرِ دون‌دون در تماس با لُپ‌ها، این ریش‌های زُبر که یک‌هو بنا می‌کنند به در آمدن با سرعتی دوچندان.

شب را باید گذرانند. بعدش سعی می‌کنند صبح زود در بروند. بلکه تا آن‌وقت رییسِ قطار یادش برود. کاری که باید کرد، این است که خیلی آرام بمانند. هر کوششی بکنند که توجه او برانگیخته نشود. تنگ هم بمانند همان‌جوری که او گفت. حُسنِ نیت نشان بدهند. صبح، یواشکی می‌روند. قطار معمولاً پیش از رسیدن به مرز کُند می‌کند. فرار آسان‌تر خواهد بود، یک خُرده دورتر با یک راهنما از جنگل رد می‌شوند.

و این‌جوری خودشان را به شکیبایی تشویق می‌کنند.

توی قطار مُرده‌ها خیلی بیشتر تکانده می‌شوند تا زنده‌ها. سرعت می‌جنبانندشان. نمی‌توانند یک لحظه آرام بگیرند، بیش از بیش خَم می‌شوند، می‌آیند دَمِ معده با شما حرف می‌زنند، دیگر تحمل‌ش را ندارند.

باید حسایی در اختیارشان گرفت و یک لحظه ول‌شان نکرد؛ باید کوبانندشان به پشتی‌صندلی، یکی در طرفِ چپ‌ش، آن‌یکی در طرفِ راست‌ش، خود را فشار داد به‌شان، اما آن‌وقت سرشان است که ضربه می‌زند.

باید سفت گرفت‌شان، این از همه مهم‌تر است.

— یکی از این آقایان نمی‌تواند لطفاً جا باز کُند برای خانمِ پیری که من ام؟ نمی‌شود رد کرد که. پُلوم یکی از مُرده‌ها را (تازه یکی‌ش را هم در طرفِ راستِ خود دارد) می‌نشاند رویِ زانوهایِ خودش و خانم می‌آید می‌نشیند در طرفِ چپِ او. حالا خانمِ پیر به خواب رفته است و سرش خمیده است. سرِ او و مالِ مُرده خورده اند به هم. اما فقط سرِ خائمه بیدار می‌شود، و می‌گوید که آن‌یکی بدجوری سرد است و او می‌ترسد.

اما آنها زودی می‌گویند که سرمایِ شدیدی حاکم است.

کافی است که دست بزنند. و دست‌هایی به سویِ او دراز می‌شوند، دست‌هایی سخت سرد. بلکه برای‌ش بهتر باشد که برود تویِ یک واگنِ گرم‌تر. او هم پا می‌شود. بعدش با کنترل‌چی قطار برمی‌گردد. کنترل‌چی می‌خواهد واریسی کند که آیا بخاری درست کار می‌کند. زن به‌ش می‌گوید: «آخر دست بزنی به این دست‌ها.» اما همه داد می‌زنند: «نه، نه، از بی‌حرکتی است، اینها انگشت‌هایی اند که از بی‌حرکتی خواب رفته اند، چیزی نیست. ماها که همه حسایی گرم‌مان است، اینجا. داریم عرق می‌کنیم، دست بزنی به این پیشانی. یک جای بدن، عرق هست، رویِ یک جایِ دیگر سرما بیداد می‌کند، بی‌حرکتی است که این کار را می‌کند، هیچ‌چی جز بی‌حرکتی نیست.»

— آنهایی که سردشان است — می‌گوید پُلوم — خُب سرشان را با یک روزنامه بپوشانند. گرم نگه می‌دارد.

آنهایِ دیگر دست‌گیرشان می‌شود. زودی همه‌ی مُرده‌ها کلاه‌بوقی‌هایِ روزنامه‌ای رویِ سرشان گذاشته می‌شود، کلاه‌بوقی‌هایِ سفید، کلاه‌بوقی‌هایِ خِش‌خِشی. راحت‌تر است، زود شناخته می‌شوند به‌رغمِ تاریکی. و تازه خطرش نیست که خائمه هم دست‌ش بخورد به یک سرِ سرد.

در این میان، دخترِ جوانی سوار می‌شود. بارهاش را گذاشته اند تویِ راهرو. قصدِ نشستن ندارد، دخترِ جوانی بسیار تودار، کم‌رویی و خستگی رویِ پلک‌هاش سنگینی می‌کند. درخواستی نمی‌کند. اما باید جایی برایِ او باز کرد. مصرّاً خواهانِ این اند، پس فکر می‌کنند که مُرده‌هاشان را آب کنند، آب‌شان کنند یواش یواش. اما با توجّه به همه‌ی جوانب، چه‌بسا بهتر است فوری سعی کنند ببرندشان بیرون یکی پس از دیگری، چون شاید بشود جریان را از خانم پیره پنهان کرد، اما اگر دو سه تا غریبه باشند کار در واقع دشوارتر هم می‌شود.

شیشه‌یِ بزرگ را با احتیاط پایین می‌کشند و عملیات شروع می‌شود. تا کمر می‌اندازندشان بیرون، از آنجا به بعد کَلّه‌پاشان می‌کنند. اما باید زانو‌ها را خوب خم

کرد تا گیر نکنند — چون در مدتی که آویزان می‌مانند، سرشان ضربه‌های خفهای به در می‌کوبد، عینهو مثل این که می‌خواهد بیاید تو.

بجنبیم! یک خُرده همت! به‌زودی می‌توانیم باز راحت نفس بکشیم. یک مُرده‌ی دیگر، بعدش تمام خواهد شد. اما سرمایِ هوایی که وارد شده خانم پیره را بیدار کرده است.

کنترل‌چی هم، با شنیدنِ جنب‌وجوش، برای آرامشِ خیال و تظاهر به آداب‌دانی برای زن‌ها، باز می‌آید و ارسی کند که آیا در داخل، هرچند که به‌روشنی خلافِ آن را می‌داند، جایی برای دخترِ جوان نیست که در راهرو هست.

— بله البته! بله البته! — همه‌شان داد می‌زنند.

— واقعاً خارق‌العاده است — می‌گوید کنترل‌چی،... — حاضر بودم قسم بخورم...

— واقعاً خارق‌العاده است — نگاهِ خانم پیره هم همین را می‌گوید، اما خواب پرسش‌ها را به بعد موکول می‌کند.

کاش دخترِ جوان حالا خواب باشد! یک مُرده، واقعیّت است، درجا راحت‌تر توجیه‌پذیر است تا پنج تا مُرده. اما بهتر است از هرجور پرسشی پرهیز شود. آخر، وقتی که آدم موردِ پرسش قرار می‌گیرد، راحت هم سردرگم می‌شود. تناقض و خطاها از همه طرف ظاهر می‌شوند. همیشه ارجحیت در سفر نکردن با یک مُرده است. به‌ویژه وقتی که او قربانیِ یک گلوله‌ی تپانچه شده است، چون خونی که ریخته شده بهش قیافه‌ی رنگ‌ورورباخته می‌دهد.

اما از آنجایی که دخترِ جوان با احتیاطِ بسیارش نمی‌خواهد پیش از آنها به خواب برود، و این که هرچه باشد هنوز خیلی از شب مانده و پیش از ساعتِ چهار و نیم هم ایستگاهی نیست، آنها خیلی هم نگران نیستند، و خودشان را تسلیمِ خستگی کرده به خواب می‌روند.

و یک‌هو پلوم متوجّه می‌شود که ساعت چهار و ربع است، پُن را بیدار می‌کند... و هر دو هم عقیده اند که جایِ نگرانی‌ست. بدونِ دل‌مشغولی برایِ چیزِ دیگری به‌جز ایستگاهِ بعدی و روزِ نابه‌کار که همه‌چیز را برملا خواهد کرد، تندی مُرده را از درِ قطار می‌اندازند بیرون. اما درحالی که دیگر دارند عرقِ پیشانی‌شان را خشک می‌کنند، مُرده را زیرِ پروپایِ خود احساس می‌کنند. پس او نبود که انداختند بیرون. چطور ممکن است؟ با این همه کله‌ش توی روزنامه بود. بی‌خیال، سؤال‌ها بماند برایِ بعد! مُرده را می‌گیرند تویِ چنگ و پرت‌ش می‌کنند تویِ شب. اوف!

زندگی عجب دلپذیر است برایِ زنده‌ها! چقدر شاد است این کوپه! رفیق‌هاشان را بیدار می‌کنند. عجب، این که... دو تا زن‌ها را بیدار می‌کنند.

— پا بشوید، داریم نزدیک می‌شویم. به‌زودی می‌رسیم. همه‌چی خوب پیش رفت؟ یک قطارِ عالی است، مگر نه؟ خوب که خوابیدید دستِ کم؟

و کمک می‌کنند خائمه پیاده شود، دخترِ جوان هم. دخترِ جوان که نگاه‌شان می‌کند بی هیچ حرفی. آنها می‌مانند. دیگر نمی‌دانند چه کنند. جوری که انگار همه‌ی کارها را تمام کرده بوده اند.

ریسِ قطار پیداش می‌شود و می‌گوید:

— برویم، زود باشید. پیاده بشوید با شاهداتان!

— ولی ما شاهد نداریم که — می‌گویند آنها.

— خوب پس — می‌گوید ریسِ قطار — از آنجایی که یک شاهد می‌خواهید، رویِ من حساب کنید. یک لحظه آن طرفِ ایستگاه منتظر بمانید، جلویِ باجه‌ها. فوری برمی‌گردم، متوجّه اید که. این هم برگِ عبور. تا یک لحظه دیگر برمی‌گردم. منتظرَم بمانید.

می‌رسند، و به محضِ رسیدن به آنجا، در می‌روند، در می‌روند.

اوه! حالا زندگی کردن، اوه! زندگی کردن آخرش!

۶ رؤیایِ پلوم

پنیری کُند، زرد، به گامِ اسب‌هایِ تابوتگاه^۵، پنیری کُند، زرد، به گامِ اسب‌هایِ تابوتگاه، حرکت می‌کرد در خود همچو یک پایِ جهان. بیشتر یک پستانِ کُنده بود،

۵ - «تابوتگاه» را برای catafalque [تلفظ: کاتافالک] ساخته ام. catafalque از ایتالیایی catafalco وارد زبانِ فرانسه شد، و با همان معنای ایتالیایی، اما ریشه‌ی لاتین آن، catafalicum، به معنی «داربست» است. در زبانِ فرانسه دو کاربرد دارد: سگوییِ آراسته و آذین‌شده‌ای که تابوت را فقط برای ادایِ احترامات، یا برای همیشه، رویِ آن می‌گذارند، و نیز به صندوق و سازه‌ای آذین‌بندی که رویِ تابوت گذاشته می‌شود. «کاتافالک» کمابیش شبیه «نخلِ تابوت» است که به سببِ صراحتِ معنی این نام، که تشییعِ جنازه‌ی نمادینِ حسین‌بن علی است، نخواستم از آن استفاده کنم، و نیز از آن رو که «نخلِ تابوت» را مردم بر دوش می‌برند درحالی‌که «کاتافالک» را اسب‌ها با گاری و کالسکه می‌کشند. ضریح، آرامگاه، مرقد، بُقععه. گاهی ساده و گاهی هم بسیار باشکوه است، مثلِ ضریحِ بزرگِ چرخ‌دارِ محَلّی با تابوتِ درونِ آن، که ده‌ها اسب (در برخی از گراوورهایِ قرن‌هایِ گذشته دیده ام) به‌کُندی آن را از جای‌گاهِ احترامات تا محلِ آرامگاه می‌برند. از معروف‌ترین این تابوتگاه‌ها در طرحِ بازسازیِ تشییعِ جنازه‌ی اسکندرِ معروف به بزرگ دیده می‌شود که مالِ قرنِ نوزدهم است و متأسفانه نمی‌دانم کارِ کی‌ست، و خوانده ام که بر اساسِ روایتِ دی‌ودورِ سیسیلی Diodore de Sicile (به لاتین، دی‌ودوروس سیکولوس Diodorus Siculus، قرنِ نخستِ پیش از میلاد) کشیده شده است با چهار ردیفِ دوازده اسبه که تابوتگاه یا نخلِ تابوتیِ عظیم را می‌برند و سرداران و سپاهیانِ یونانی هم در پسِ آن راهی اند؛ طرحِ تشییعِ جنازه‌ی ناپلئون، کارِ آدولف ژان‌باتیست بایوت (۱۸۱۰-۱۹۶۶) نیز هست با چهار ردیفِ چهار اسبه و تابوتگاهی بسیار بسیار بزرگ با تزئین‌هایِ فراوان در میانِ پیاده‌نظام‌ها

آسواره قرصِ پنیرِ کهنه‌ای گوشتی^۶، و چُک‌زده مانده در منطقه‌ای درندشت که می‌بایستی وحشتناک نمدار می‌بود.

در سمتِ چپِ سواره‌نظامِ پایین می‌رفت. می‌بایستی دید ثُرمزِ اسب‌ها را بر سُم‌هایِ پسین‌شان. یعنی این سوارهایِ این همه مغرور بالا نمی‌آیند باز هرگز؟ نه، هرگز. و فرمانده حرکت‌هایِ اعتراضیِ بسیار می‌کرد، امّا صدایِ او چنان ریز شده بود که از خود پرسیده می‌شد چه کسی می‌پذیرد به حساب آورد آن‌چه او می‌گوید، انگاری دانه‌ای برنج بنا کرده باشد به حرف زدن.

سرانجام، پدیدار شدند که در گِل فرومی‌روند و دیگر باز دیده نشدند. سپس، ناگهان، مثلِ یک کلیک، چون انفصالی در آن چیزِ کُنده‌ی نرم صورت گرفت و خُرده‌هایی از همه سو شتک زد، نواری چنان دراز، چنان دراز و با وجودِ این چنان سفت پس از زمانی ساخته شد که همه‌ی سواره‌نظامِ گویی می‌شد که از آن بگذرد با وقارِ تمام. امّا افرادِ آن ناپدید شده بودند. تنها طرحِ هیکلِ فرمانده بازشناخته می‌شد. می‌شد و سوسه شد حتّی برای باز دیدنِ رفتارِ اعتراضیِ او، اگرکه سرِ مغرورش فرو نمی‌افتاد. آن‌وقت، انگار که تا به آن زمان تنها همان آن استوارش نگه‌می‌داشت، با

و سواره‌نظام‌هایِ ارتشِ وقتِ فرانسه؛ و نمونه‌ی ساده‌ی آن، عکس‌هایی‌ست که دیده ام از تشییعِ جنازه‌ی ویکتور هوگو (۱۸۰۲-۱۸۸۵) در ۳۱ می ۱۸۸۵ در پاریس، در شانزله‌یزه و لارک دو تریونف (تاقِ پیروزی)، تنها با دو اسب و کالسکه‌ی ساده‌ی نعش‌کش و تابوتِ هوگو، امّا با جمعیتِ بسیار انبوه مردم.

۶ - «پا»، pied [تلفظ: پییه]، از قوزکِ پا به پایین، که در فارسی برابر ندارد.

۷ - «آسواره قرصِ پنیرِ کهنه‌ای گوشتی»، une vieille meule de chair. مشکل meule است، که در اصل به معنی سنگِ آسیاب است (آس = آسیاب)، و توسعاً به یک قالبِ پنیرِ گرد و کُلُلفت و بزرگ گفته می‌شود، به سببِ شباهتِ آن به سنگِ آسیاب، و به همان اندازه یا گاهی کوچک‌تر و گاهی هم بسیار بزرگ‌تر. قطرِ این پنیرهایِ گرد بزرگ گاهی به یک متر و وزنِ آنها گاهی به پنجاه کیلو می‌رسد. اغلبِ پنیرهایِ زردِ فرانسوی به شکلی قرصِ سنگِ آسیاب اند، به اندازه‌هایِ گوناگون، و آنها را قاچ کرده به مصرف‌کننده می‌فروشند.

همه‌ی هیکل‌ش افتاد. استوانه‌ای بود چنان سُبک که بر نوار غلتید، که پایین می‌رفت با صدایی صاف، که به نظر پاک توخالی و سرخوش هم می‌آمد.

و اما پُلوم، نشسته پایِ تختِ خوابِ خود، نگاه می‌کرد به این نمایشِ اندیشه‌کنان، ساکتانه...

۷

پُلوم انگشت‌درد داشت

پُلوم یک خُرده انگشت‌درد داشت.

— شاید بهتر باشد بروی پیشِ یک پزشک - زن‌ش گفت به‌ش. اغلب یک پُماد کافی‌ست...

پُلوم هم رفت پیشِ پزشک.

— یک انگشتِ بُریدنی - گفت جراح - محشر است. با بیهوشی، کارِتان زیادِ زیاد شیش‌دقیقه‌ای تمام است. شما که ثروتمند اید، احتیاجی به این همه انگشت که ندارید. مسرور خواهم شد که این عملِ کوچک را برای‌تان انجام بدهم. بعیش چند نمونه انگشتِ مصنوعی نشان‌تان خواهم داد. بی‌نهایت نازش هم هست. بی‌شک یک خُرده گران. اما طبعاً به خرج و مخارجش که نباید نگاه کرد. بهترین موجود را برای‌تان می‌سازیم.

پُلوم با افسردگی به انگشت‌ش نگاه کرد و عذرخواهی کرد.

— سبّابه‌ست دکتر، متوجه اید که، یک انگشتِ بسیار مفید. راستش، بایستی باز نامه‌ای برایِ مادرَم می‌نوشتم. برایِ نوشتن همیشه از سبّابه استفاده می‌کنم. مادرَم حتماً نگران می‌شود اگر در نوشتن نامه به او بیش از این تأخیر کنم، چند روز دیگر دوباره برمی‌گردم. زنِ بسیار حسّاسی‌ست، خیلی زود پریشان می‌شود.

— اگر فقط به همین بستگی دارد - بهش گفت جراح - این هم کاغذ، کاغذ سفید، بدون سرنوشته طبعاً. چند کلمه‌ی حاکی از احساس از سوی شما شادی را بهش برمی‌گردانند.

در این مدت می‌روم به درمانگاه تلفن کنم تا همه چیز را آماده کنند، که دیگر کاری مگر بیرون کشیدن ابزارهای کاملاً ضد عفونی شده باقی نماند. یک لحظه دیگر برمی‌گردم...

و این هم خود او که درجا برگشته است.

— همه‌چی به‌خوبی مهیاست، منتظر ما هستند.

— ببخشید، دکتر - گفت پلوم - می‌بینید، دست‌م می‌لرزد، به فرمان من نیست...

...

— باشد - می‌گوید بهش جراح - حق با شماست، بهتر است ننویسید. زن‌ها خیلی حساس‌اند، به‌خصوص مادرها. همه‌جا پرده‌پوشی می‌بینند، وقتی هم به پسرشان مربوط باشد، از کاه کوه می‌سازند. برای آنها، ما فقط بچه‌های کوچولو هستیم. بفرمایید این هم عصا و کلاه‌تان. ماشین منتظر ماست.

و می‌رسند به اتاق عمل.

— آخر دکتر، گوش کنید. واقعاً...

— او! - گفت جراح - نگران نباشید، زیادی دغدغه‌ی خاطر دارید. آن نامه را

هم با هم می‌نویسیم. بهش فکر می‌کنم درحالی‌که دارم عمل‌تان می‌کنم.

با نزدیک بردن ماسک، پلوم را می‌خواباند.

— نظری من را که لابد می‌توانستی بررسی - می‌گوید زن پلوم به شوهرش.

نکند خیال کنی که یک انگشت از دست داده به این آسانی‌ها به دست می‌آید.

مردی با شاخه‌های بُریده، چندان خوش‌م نمی‌آید از این. همین‌که دست‌ت یک

خُرده زیادی هرس بشود، دیگر روی من حساب نکن.

معلول‌ها بدجنس‌اند، خیلی زود دگرآزار می‌شوند. ولی من بزرگ نشده‌ام جوری که بزرگ شده‌ام تا با یک دگرآزار زندگی کنم. لابد برای خودت خیال کرده‌ای که من خیرخواهانه در این چیزها بهت کمک می‌کنم. نه جانم، کور خواندی، درست‌ترش این بود که از پیش بهش فکر کنی...

— گوش کن - گفت پلوم - خودت را برای آینده عذاب نده. من هنوز نه تا انگشت دارم، تازه خلق و خوی تو هم می‌تواند عوض شود.

کنشِ سرها

آنها فقط می‌خواستند او را با موهاش بکشند. نمی‌خواستند آزاری بهش برسانند. سرش را یک‌ضرب کنده اند. یقیناً بد بند بود. همین‌جوری که در نمی‌آید. یقیناً یک چیزی‌ش کم بود.

سر که دیگر رویِ شانه‌ها نیست، می‌شود دردِ سر. باید دادش. اما باید شُشتش، آخر لک می‌کُند دستِ کسی را که می‌دهندش بهش. بایستی می‌شُستندش. چون اویی که دریافتش کرده، دست‌ها درجا آلوده به خون، بنا می‌کند به شک‌هایی داشتن و بنا می‌کند به نگاه کردنِ عینِ کسی که منتظرِ اطلاعاتی است.

— به! باغبانی می‌کردیم که پیداش کرده ایم... میانِ چند تاییِ دیگر پیداش کرده ایم... انتخابش کرده ایم چون تروتازه‌تر به نظر می‌آمد. اگر یکی دیگرش را ترجیح می‌دهد... می‌شود رفت دید. تا آن وقت فعلاً همین یکی را نگه دارد...

و می‌روند، زیرِ نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه، نگاهی خیره. چطور است بروند طرفِ تالاب را ببینند. کلی چیزها پیدا می‌شود تویِ یک تالاب. غرقیده‌ای بلکه کار را راه بیندازد.

آدم خیال می‌کند تویِ یک تالاب پیدا می‌کند آنچه می‌خواهد. زود ازش برمی‌گردد و دستِ خالی برمی‌گردد.

کجا پیدا کنند سرهایی پاک آماده‌ی پیش‌کش کردن؟ کجا پیداش کنند بدون دردِ سرهایِ زیادی؟

— من، پسرعموم را دارم. اما، سرهامان بهتر است بگویم انگاری یک سر. هرگز کسی باور نمی‌کند که من تصادفی پیداش کرده ام.

— من... دوستم پی‌یر هستش. اما یک زوری دارد که نمی‌گذارد به همین سادگی‌ها ازش بکنندش.

— به، حالا می‌بینم. آن یکی آن‌همه راحت آمد تو دست.

این‌چنین است که می‌روند در دامِ فکرِ خود، و می‌رسند به خانه‌ی پی‌یر. یک دستمال می‌اندازند زمین. پی‌یر خَم می‌شود. مثلِ برای برداشتنش، خندان، می‌کشندش به عقب با گرفتنِ موهاش. سر به دست آمده است، کنده.

پی‌یر زنش می‌آید تو، غضب‌ناک... «پاتیل، بین باز هم شراب را ریخته زمین. دیگر حتی نا ندارد بخوردش. تازه باید بریزدش زمین. تِلش دیگر نمی‌تواند حتی پا بشود...»

و می‌رود پی چیزِی برای تمیز کردن. آنها هم می‌گیرندش با موهاش. تن می‌افتد به جلو. سر می‌مَاند برای‌شان تویِ دست. یک سرِ غضب‌ناک، که تاب می‌خورد، با موهای بلند.

سگِ گنده‌ای پیداش می‌شود، که عوعو می‌کند به شدت. تیپایی بهش می‌زنند و سر می‌افتد.

حالا سه تا ازش دارند. عددِ خوبی است، سه. تازه انتخاب هم وجود دارد. واقعاً که سرهایِ شبیهی نیستند. نه، یک مرد، یک زن، یک سگ.

و می‌روند به سویِ اویی که درجا یک سر دارد، و می‌بَندش باز که منتظر است. دسته‌سر را می‌گذارند رویِ زانوهایش. او سرِ مرد را می‌گذارد در طرفِ چپ، نزدیکِ سرِ اوّلی، و سرِ سگ را و سرِ زن را با موهای بلندش در طرفِ دیگر. سپس منتظر می‌مَاند.

و نگاه‌شان می‌کند با نگاهی خیره، با نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه.

— اوه! اینها، تویِ خانه‌یِ یک دوستِ پیداشان کرده ایم. آنجا تویِ خانه بودند... هرکسی حتماً می‌توانست برِ دِشان. بیش از اینها نبود. همان‌هایی را که بود برداشتیم. دفعه‌یِ دیگر بخت بیشتر یارِمان خواهد بود. رویِ هم‌رفته بخت و اقبال بوده. قحطِ سر که نیست، خوشبختانه. با این‌همه، دیگر درجا دیر است. پیدا کردنِشان تویِ تاریکی. وقت برایِ تمیز کردنِشان، مخصوصاً آنهایی که احتمالاً تویِ لجن اند. خلاصه، سعی‌ش را می‌کنیم... امّا، ما دو نفر تنهایی، نمی‌شود که گاری گاری ازِشان بیاوریم. باشد قبول... بزیم برویم... بلکه چند تایی ازِشان افتاده باشند از ساعتی پیش. خواهیم دید...

و می‌روند، زیرِ نگاهی که نه می‌گوید بله نه نه، زیرِ نگاهی خیره.

— اوه من، می‌دانی. نه! بگیر! سرِ من را وردار. برگرد باهات، به جاش نمی‌آورد. حتّی نگاه‌شان هم نمی‌کند. بهش خواهی گفت...: «بفرمایید، بیرون رفتنی، بر خوردم به این. یک سر است، گمانم. می‌آورمش برایِ شما. و بس خواهد بود برایِ امروز، مگر نه؟...»

— امّا، جانم، من فقط تو را دارم.

— زود باش، زود باش، احساسات به کنار. بگیرش. جُم بخور، بکُش، محکم بکُش، باز محکم‌تر، لامصّب.

— نه. می‌بینی، نمی‌شود. مکافات ماست. حالا تو، مالِ من را امتحان کن، بکُش، بکُش.

امّا سرها جاکن نمی‌شوند. سرهایِ قاتل‌هایِ تمام‌عیار.

دیگر نمی‌دانند چه کنند، باز می‌آیند، بر می‌گردند، باز می‌آیند، باز می‌روند، باز می‌روند، زیرِ نگاه که منتظر است، یک نگاه خیره.

آخرش گُم می‌شوند تویِ شب، و این آرامشِ بزرگی برایِ آنهاست؛ برایِ آنها، برایِ وجدانِ آنها. فردا، باز راه می‌افتند اتّفاقی در مسیری که ادامه‌ش خواهند داد تا

جایی که بتوانند. سعی می‌کنند زندگی تازه‌ای برایِ خودِشان دست‌وپا کنند. واقعاً سخت است. سعی خواهند کرد. سعی خواهند کرد که دیگر به هیچ‌کدام از این چیزها فکر نکنند، مثلِ قبلِ زندگی کنند، مثلِ همه‌یِ مردم...

یک مادرِ نُه بچه !

پُلوم تازه رسیده بود به برلین، می‌رفت واردِ تِرمینوس^۸ بشود، وقتی که زنی نزدیکش شد، و بهش پیشنهاد کرد که شب را با او بگذراند.

۸ - Terminus با حرفِ بزرگِ آغازین در متن آمده و اسمِ خاص است، و من هم در فارسی زیر حرفِ نخستِ آن خط کشیده‌ام. همچو اسمِ عام «آخرین ایستگاهِ قطار یا اتوبوس، و آخرِ خط» معنی می‌دهد، و در این صورت با حرفِ کوچکِ نوشته می‌شود. اما اگر هتلی یا رستورانی اسمش «ترمینوس» باشد (که در دوروبرِ آخرین ایستگاه‌هایِ راه آهنِ اروپا نمونه‌هایِ آن کم نیست)، آنوقت، بدونِ ضرورتِ به کار بردنِ واژه‌ی «هتل» و «رستوران»، یا با آنها، باید آن را با حرفِ بزرگِ آغازین نوشت، چون اسمِ خاص می‌شود. دیوید بال (برای شناسنامه‌ی کتابش، نگاه کنید به ترجمه‌ی من از مقدمه‌ی کتابِ او) این اسم را به انگلیسی ترجمه کرده است (ص. ۷۲) the Terminal Building یعنی «ساختمانِ ترمینال/ پایانه»، و مقصودش آن فضایی در ایستگاهِ راه‌آهن است که به زبانِ فرانسه گفته می‌شود hall (هال، تالار، سالن) و نه «ترمینوس». تازه «هال» هم در این مورد با حرفِ بزرگ نوشته نمی‌شود. در عوض، کورت لئونهارت در ترجمه‌ی آلمانی خود

Henri Michaux, *Ein gewisser Plume*, Aus dem Französischen übertragen von Kurt Leonhard, Suhrkamp Verlag, ۱۹۸۶

(ص. ۳۳) عیناً مثلِ متنِ اصلی آورده است، و چون در آلمانی همه‌ی اسم‌ها، چه خاص چه عام، طبق قاعده باید با حرفِ بزرگِ آغازین نوشته شوند، او آن را بینِ دو گیومه گذاشته تا بر اسمِ خاص بودنِ آن در متن اصلی تأکید کرده باشد. به نظرِ من «ترمینوس» در اینجا قاعده‌تاً باید اسمِ هتل (یا شاید هم رستوران) باشد (جست‌وجوهایِ بسیارِ من برای شهرِ برلینِ سال‌هایِ ۱۹۲۰-۳۰ نتیجه‌ای نداد، اما در هامبورگ هتلی به این نام بود و هست)، و پُلوم در حالِ رفتن به هتل «ترمینوس» است که زن‌ها جلوی

– تَرَوید، دستَم به دامنِ تان. من مادرِ نُه تا بچه‌ام.

و صدازنانِ دوستانِ زنِ خود را به کُمک، محله را به آشوب کِشید، جمع شدند دورش، تجمعی پا گرفت و پاسبانی نزدیک شد. گوش که کرد: «این همه سنگ‌دل نباشید – گفت او به پُلوم – مادرِ نُه بچه!» آنوقت، زن‌ها هُلش داده با خود کِشانَدندش تویِ یک هتلِ بوگندو، که ساس‌ها از سال‌ها پیش می‌خوردندش. وقتی که برایِ یک زن جا هست، برایِ دو تا هم هست. آنها پنج تا بودند. دار و ندارش را در دَم از جیب‌هاش کِش رفتند و بینِ خودشان تقسیم کردند.

– عجب – به خودش می‌گفت پُلوم – این که اسمش چاپیده شدن است، اولین بار است که برایِ من پیش می‌آید. این است نتیجه‌ی گوش کردن به پاسبان‌ها. کُتَش را برداشته خودش را آماده‌ی بیرون رفتن می‌کرد. اما زن‌ها خشونت‌بارانه عصبانی شدند: «چی! ماها که دزد نیستیم! محض احتیاط پیشکی به خودمان پرداخت کردیم، اما لذتِ پولت را خواهی بُرد، کوچولو.» و نُخت شدند. مادرِ نُه بچه پُر از جوش بود و دو تایِ دیگرشان هم همین‌طور.

پُلوم فکر می‌کرد: «این زن‌ها چندان تو مایه‌ی من نیستند. اما چطور می‌شود حالی‌شان کرد بدونِ کُف کردنِ شان؟» و می‌اندیشید.

آنوقتَش، مادرِ نُه بچه: «لایب باورِت‌ان نمی‌شود دخترها، ولی راستش حاضر‌ام شرط ببندم این آقا کوچولو یکی از آن 'من و ترس از سیفلیس' هاست. شانسکی است سیفیلیس جان‌م!»

و به‌زور گرفتندش، یکی پس از دیگری.

او سعی کرد پا شود، اما مادرِ نُه بچه: «نه، این همه عجله نداشته باش، کوچولوی من. تا خون نیاید، ارضایِ واقعی هم در کار نیست.»

او را می‌گیرند و سرانجام می‌برندش به یک هتلِ بسیار کثیف که لابد پاتوقِ آنهاست. پُلوم وقتی با این زن‌ها روبه‌رو می‌شود که در یک «محله» هست، و زن‌ها «محله» را به آشوب می‌کشند، نه در داخلِ تالار یا سالن یا هالِ ایستگاهِ راه‌آهنِ برلین.

و باز از سر گرفتند.

او از خستگی جر خورده بود، وقتی که آنها لباس‌هاشان را پوشیدند.

– زود باش – گفتند آنها – جُم بخور، یک ربع بعد از نیمه شب است، کرایه‌ی

اتاق فقط تا نیمه شب پرداخت شده.

– عجب حرفی – می‌گفت او فکرکنان به ۳۰۰ مارک مصادره‌شده – لابد

می‌توانستید با پولی که گرفته اید، اضافه‌هزینه‌ی تا صبح را هم پردازید.

– این را، اُعجوبه‌ای است، این کوچولو. یعنی این ما ایم که باید پرداخت کنیم،

عجبا! عجب رویی!

و می‌کشندش از تخت‌خواب‌ش بیرون و می‌اندازندش توی راه‌پله.

چه جالب – فکر کرد پُلوم – این یک خاطره‌ی محشر سفر می‌شود بعدها.

۱۰

پُلوم در کازابلانکا

پُلوم همین‌که رسید به کازابلانکا، یادش آمد که یک عالمه خرید دارد که بکند.

برای همین چمدان‌ش را گذاشت روی اتوبوس؛ فوری‌ترین کارهایش که تمام بشود،

می‌تواند برگردد برّش دارد. و خودش را رساند به هتل آتلانتیک.

اما به جای خواستن یک اتاق، به این فکر که هنوز خریدهای زیادی دارد که

بکند، به نظرش بهتر آمد نشانی سُسِپِته ژِنرال^۹ را بپرسد.

خودش را رساند به سُسِپِته ژِنرال، کارت خودش را داد بدهند به معاون مدیر، اما

وقتی که وارد اتاق‌ش کردند، به جای این‌که اعتبارنامه‌ی بانکی‌ش را نشان بدهد، تصوّر

کرد به‌جاست که اطلاعاتی بگیرد در باره‌ی مهم‌ترین دیدنی‌های شهر عربی، بوسبیر^{۱۰}،

۹ - Société Générale، شرکت عام، نام یکی از مهم‌ترین و قدیمی‌ترین بانک‌های فرانسه است که در ۱۸۶۴ تأسیس شد. این بانک از ۱۹۱۳ با نام «سوسیتیه جنرال المغرب» در کشور مراکش چندین شعبه دارد (۳۳۰ شعبه در سال ۲۰۱۱). بانکی که پُلوم به آنجا می‌رود، احتمالاً همان بنای زیبایی است که اِدْمُن گوردَن Edmond Gourdain (۱۸۸۵-۱۹۶۸) معمار فرانسوی آن را در ۱۹۲۳ در کازابلانکا برای این بانک ساخت. از وجود واقعی این مکان‌ها در این داستان می‌توان نتیجه گرفت که احتمالاً «هتل آتلانتیک»ی نیز در کازابلانکا بوده که من نتوانستم نشانی از آن پیدا کنم. این داستان بر خلاف داستان «پُلوم در رستوران» در مکان‌های واقعی مشخص رخ می‌دهد.

۱۰ - بوسبیر Bousbir [عامیانه، به معنای سرراست «محلّه‌ی محفوظ»] محلّه‌ی فاحشه‌خانه‌های کازابلانکا، ساخته‌ی استعمارگرهای فرانسوی، که از ۱۹۲۴ تا ۱۹۵۵ دایر بود، و به‌ویژه توریست‌های

و قهوه‌خانه‌های مغربی، چون که آخر نمی‌شود کازا را ترک کرد بی دیدنِ رقصِ شکم، هرچند هم که زن‌هایی که می‌رقصند یهودی باشند نه مسلمان. پس جویا شد از آن محل، و گذاشت بپرندش به قهوه‌خانه‌ی مغربی، درجا رقصه‌ای هم داشت نشسته بر میز خود و گرمِ سفارشِ یک بطری پُرتو^{۱۱}، وقتی که پی بُرد همه‌ی اینها حماقت است؛ در سفر، با این خستگی‌های عادت‌نداشته، اوّلش باید غذا خورد. پس راه افتاد و رفت به سوی رستورانِ شاهِ آجیو^{۱۲}، در شهرِ جدید^{۱۳}؛ می‌رفت بنشیند سرِ میز که فکر کرد وقتی که سفر می‌کنند، فقط این نیست، نوشیدن و خوردن، باید حسایی مطمئن شد که آیا همه‌چیز برای مرحله‌ی روزِ بعدش بر قاعده است یا نه؛ این‌جوری بود که مناسب دید به‌جای این‌که پاشابازی در بیاورد بر سرِ میز، بگردد هرچه زودتر بهتر پی جای کِشتی‌ای که فردا باید سوارش بشود.

این می‌شود استفاده‌ی درست از زمان. درجا مشغولِ انجامِ همین بود، وقتی که به ذهنش رسید برود دوری بزند طرف‌های گمرکات. روزهایی هست که چه‌بسا نگذارند یک قوطی ده کبریتی رد بشود، و او بی که پیداش کنند با چنین قوطی‌ای، خواه با خود او پیداش کرده باشند، خواه در میانِ بارهاش، لابد در معرضِ بدترین بدبیاری‌ها خواهد بود. اما در راه، به این خیال که سرویسِ بهداشت چه بسا وقت‌ها سپرده شده است به دستِ پزشک‌های نادانی که احتمالاً می‌توانند مانع سوار شدنِ کسی بر کِشتی شوند که در سلامتِ کامل است، او باید بپذیرد که بسیار دوراندیشانه خواهد بود خود را به‌رغمِ خُنگایِ شب با آستین‌هایِ بالا زده، پارو کِشان و پُرنشاط از نیرو نشان دهد. و همین

اروپایی به آنجا می‌رفتند. عکس‌های قدیمی‌ای که از آن دیده ام، شهرکِ ساده‌ای با معماری بسیار زیبا و ساده‌ی محلی را با فاحشه‌هایِ آن نشان می‌دهند.

۱۱ - پُرتو porto شرابی به نامِ منطقه‌ی پرتغالی پُرتو، محلّ اصلی تولید آن.

۱۲ - رستورانِ «شاهِ آجیو» Au Roi de la Bière واقعاً در شهرِ کازابلانکا وجود داشت، با جای‌خانه، و نیز کلوبِ شبانه‌ای در زیرزمین‌ش.

۱۳ - شهرِ مراکش از دو قسمتِ مشخصِ قدیمی یا تاریخی، و شهرِ جدید ساخته شده است.

کار را می‌کرد وقتی که پلیس همیشه نگران سؤال‌پیچش کرد، جواب‌های او را شنید و برایِ همین دیگر ولش نکرد.

مهمانِ افتخاریِ باشگاهِ بُرن^{۱۴}

مهمانِ افتخاری به کُندی غذا می خورَد، رُو شمند، بی هیچ نظردانی.

بوقلمونُ شکم پُر بود از کِرمِ حشره، کاهو تمیز شده با روغنِ سوخته‌ی موتور، سیب زمینی‌ها قی شده. درختِ گریپ فروت حتماً در خاکِ نفتالین بالیده بود، قارچ‌ها بوی فولاد می داد، پاته بوی زیر بغل. شراب شراب بود عینهو پرمنگات.

پُلوم، بدونِ بلند کردنِ سر، بُردبارانه می خورَد. یک مار، افتاده از خوشه‌ای موز، به سوی او خزید؛ او از سرِ ادبِ بلعیدش، سپس باز غرقِ خوردن در بشقابِ خود شد. خانمِ میزبان، برای جلبِ توجهِ او، یک پستانِ خود را برهنه کرد. بعدش، با گرداندنِ چشم‌ها از او، ناشیانه خندید.

پُلوم، بی بلند کردنِ سر، همچنان می خورَد.

«هیچ می دانید چه جوری به یک بچه غذا می دهند؟» یک‌هو ازش پرسید خانمِ میزبان، تحریک شده، و بوییدش. از سرِ آداب دانی، او هم بوییدش، به نرمی. کمی بعد، زنِ نشستۀ در سمتِ راستِ او، هق‌هق کنان، به حالتِ نیمه خفه درآمد از یک زبانِ

گوسفند که او ابلهانه به سرش زده بود آن را بلعد. برای تیمارهای غم‌خوارانه دورش کردند. یکی، بدونِ این‌که به نظر بیاید، منخره‌های او را تقریباً کیپ گرفته بود، درحالی‌که دیگران، زیر رنگِ کُکم کردن به او، حنجره‌ش را می فشردند. او هم هرگز پس نداد آن زبان را که دیگر آن همه مایل بود ازش صرفِ نظر کند.

این چنین، زندگی، همواره آماده‌ی جیم شدنِ ماهرانه از معرکه، ترکش کرد ساکتانه.

«برداشتِ بد نکنید ازش» - می گوید آن وقت به پُلوم خانمِ میزبان، چشم‌ها رَحشان و گُشاده. «در بلعیدنِ زبان‌ها، همیشه یکی ناکام می شود. احتمالش بود که شما باشید. احتمالش بود که من باشم. به خودمان شادباش بگوییم. شادمانی کنیم. مایل ام که بچه‌ها ما را در این لحظه ببینند. انقدر دوست دارند دیدنِ نیک‌بختی را.» و می‌زدش او را ماچ‌کنان.

۱۴ - بُرن Bren (اسم خاص، که در متن آمده) و شکلِ دیگرِ آن Brenn از ریشه‌ی زبانِ سیلتی ولز، به معنی «تپه» است. اما bren (اسم عام) و شکلِ دیگرِ آن bran از ریشه‌ی لاتینِ عامیانه و از همان واژه‌ی سیلتی ولز، در زبانِ فرانسه‌ی امروز به معنی «سبوس»، و توسعاً «تراشه‌ی چوب» است، و در فرانسه‌ی خودمانی، به معنی «مدفوع». به این معنی اخیر، قدیمی شده چندان کاربردی ندارد.

پُلوم رویِ سقف

در یک آن سربه‌هواییِ ابلهانه، پُلوم راه رفت پاها رویِ سقف، به جایِ نگاه‌داشتنِ شان رویِ زمین.

افسوس، وقتی که حالی‌ش شد، زیادی دیر شده بود.

درجا فلج از خونِ بی‌درنگِ انباشته و انبارده در سرش، مثل آهن تویِ یک چکش، دیگر حالی‌ش نبود چی. گم‌و‌گیج بود. با وحشت، کفِ دوردست را می‌دید، صندلیِ دسته‌دارِ پیش‌ترها آن‌همه پذیرا و همه‌ی اتاق را، ورطه‌ی حیرت‌زا.

چقدر دل‌ش می‌خواست تویِ نشستی پُر آب، تویِ تله‌ای برایِ گُرگ‌ها، تویِ یک صندوق، تویِ آب‌گرم‌کُنیِ مِسی باشد بیشتر تا آن‌که آنجا، تنها، رویِ آن سقفِ مضحکانه خالی و بی‌دست‌آویز که پایین آمدنِ ازش، روراست، خودکُشتن بود.

شوریختی! شوریختی همیشه چسبیده به یکی... درحالی که این همه آدم در سرتاسرِ دنیا ادامه می‌دادند به راحت راه رفتن رویِ زمین و به‌یقین چندان بیش از او نمی‌ارزیدند.

باز اگر می‌توانست برود تویِ سقف، همان‌جا در آرامشِ زندگیِ غم‌انگیزش را تمام کُند هرچندکه نابه‌هنگام،... اما سقف‌ها سخت اند، و تنها می‌توانند شما را «برگردانند»، همین است کلمه‌ش.

انتخابی نیست در بدبختی، همانی به شما پیش‌کش می‌شود که باقی مانده است. همین‌طور که موشِ کورِ سقف ناامیدانه پافشاری می‌کرد، هیئتی از یاشگاهِ بُرن به جست‌وجویِ او رفتند، و سرهایِ خود را بلندکُنان پیداش کردند.

پس، با بر پا کردنِ یک نردبان، آوردنش پایین، بی‌هیچ حرفی.

ناراحت بودند. ازش عذرخواهی می‌کردند. سازمان‌دهنده‌ی غایبی را همین‌جور بی‌خودی متهم می‌کردند. به غرورِ پُلوم پروبال می‌دادند که شهامت‌ش را از دست نداده است، در حالی که خیلی‌هایِ دیگر، دل‌سرد، حتماً خودشان را می‌انداختند تویِ خلأ، دست و پاشان را می‌شکستند و حتی بدتر، چون سقف‌ها تویِ این کشور بلند اند، همه تقریباً مال دوره‌ی استیلایِ اسپانیا اند.

پُلوم، بی‌پاسخی، آستین‌هایِ خود را ماهوت‌پاک‌کُن می‌زد با غصه.

پُلوم وَ بی‌پاها

... روبه‌روی پُلوم مَرَدی بود، و همین‌که بس می‌کرد نگاهش کند، چهره‌ی این مرد به هم می‌ریخت، شِکَلک‌سازان وامی‌رفت، و آرواره‌ش بی‌زور می‌افتاد.

اوه! اوه! - فکر می‌کرد پُلوم. اوه! اوه! چه نرم است اینجا هنوز آفرینش! اما عجب مسؤولیتی برای هرکدام‌مان! باید حتماً بروم به سرزمینی که چهره‌ها توش همیشگی‌تر پایا باشند، جایی‌که بشود نگاهِ خود را دوخت و برداشت بدونِ فاجعه.

حتّی از خودم می‌پرسم که مردمِ اینجا چطور می‌توانند زندگی کنند؛ من اینجا حتماً به‌زودی دچارِ یک بیماریِ قلبی می‌شوم. و خودش را پرت کرد تویِ یک صندلیِ مسافرخشی. رسید به همایشی از بی‌پاها که تویِ درختی برگزار می‌شد. می‌بایستی پیایی کمک کرد بی‌پاهای تازه‌وارد را برای بالا رفتن توی درخت، که درجا از آنها سیاه بود. کیف می‌دهد به‌شان! آسمان را از میانِ شاخه‌ها تماشا می‌کنند، وزنِ زمین را دیگر احساس نمی‌کنند. آشتیِ بزرگ است.

اما پُلوم، بغل‌ها پُر از بی‌پاها، درونی شِکوه می‌کرد. نه، او کارگر نیست. نیازِ آتشینِ کار را احساس نمی‌کند.

«برایِ گورِ پدرِتان، سگِ کوچکی بخرید.» پافشاری می‌کنند، ماتم‌زده، همچون علیل‌ها.

خستگی! خستگی! یعنی ول‌مان نخواهند کرد هرگز؟

زنجیرها

نمایش در یک پرده

(۱۹۳۷)

شخصیت‌ها

د. ج. : دخترِ جوان (دامیدیا Damidia)

م. ج. : مردِ جوان

پدر: پدرِ مردِ جوان

یک همسایه (یِ مرد)

مادرِ دخترِ جوان

صداها

صحنه در طُرَفِ چپِ خانه‌ی دخترِ جوان را نشان می‌دهد، در و پنجره در طبقه‌ی

هم کف، پنجره و بالکنی در طبقه‌ی یکم.

روبروی آن در راست، خانه‌ی مردِ جوان، با همان آرایش.

میانِ آن دو خیابان هست.

مردِ جوان در اتاقِ هم کفِ خانه‌ی خود در بند است.

صحنه‌ی ۱

(یک مردِ جوان در یک اتاق. با ریسمانی کُلفت بر هر یک از بازوها در بند است.)

م. ج. — شاید احمقانه است. شاید از غرور است.

شاید هم یک شرمِ ابلهانه است، اما آزرده‌م می‌کند که برایِ همیشه در بند باشم.

(دخترِ جوان را می‌بیند. دختر بی‌توجه نگاهش می‌کند.)

م. ج. — آه! دخترِ خوشگل!

آه! چقدر می‌توانم عاشقش باشم!

انقدر عاشقش ام.

افسوس، در بند ام.

(دختر باز یک بارِ دیگر نگاهش می‌کند، بی‌توجه.)

م. ج. — پیچیدگی‌های زیادی پیش‌بینی می‌کنم. پیش از این نگاه زندگی‌م خیلی ساده‌تر بود.

احساس می‌کنم که احتمالاً هر کاری برای او خواهم کرد.
افسوس، در بند ام.

(به خانه برمی‌گردد.)

(دختر جوان بر بالکنی بزرگ که خیلی پایین است. با کیبلوفون بسیار کوچکی بی‌رغبت بازی می‌کند.)

د. ج. — بدبخت ام. خیلی بدبخت ام.

می‌فهمید؟ خیلی بدبخت.

(می‌گریزد، رو به تماشاگران، و حرف‌زن‌ان با آنها.)

می‌فهمید؟ نگفته‌ام خیلی خوشنود، گفته‌ام «بدبخت». اگر در ادامه اشتباه شود، تقصیر من نیست. من گفته‌ام خیلی بدبخت، متوجه‌اید که...

(وسط اشک‌هاش دست‌خوش غیانی از خنده می‌شود؛ بعد باز بنا می‌کند به حسایی گریه کردن.)

حالا، خدا کند که برای من گشایشی بشود...

(مادرش، که تنها دست‌ش دیده می‌شود، می‌گوید و می‌کشدش به درون، پشتِ

دیوار. دختر جوان مقاومت می‌کند و پیش از خارج شدن برمی‌گردد، ناامید.)

د. ج. — نمی‌گذارند حرف بزنم.

مطمئن بودم.

(نابید می‌شود، دمی بعد برمی‌گردد و خیلی آرام.)

د. ج. — من «خیلی بدبخت» ام، یادتان نرود. خیلی.

(صدای سیلی‌های شیده می‌شود که در درون خانه‌ی دختر جوان می‌زنند. دختر جوان می‌رود لحظه‌ای نگاه می‌کند و بعد آرام برمی‌گردد.)

م. ج. — توی خانه‌ت زدوخورد می‌کنند؟ چی شده است؟
پدرت است؟

د. ج. (آرام). — نه (با حرف کت می‌فهماند نه).

م. ج. — مادرت؟

د. ج. — (با حرف کت می‌فهماند بله).

م. ج. — مادرت پدرت را می‌زند؟

د. ج. — نه (با سر).

م. ج. — مادرت پدر بزرگت را می‌زند؟

د. ج. — نه.

م. ج. — مادرت می‌زند؟

د. ج. — بله (با سر).

م. ج. — مادرت دایی بزرگت را می‌زند؟

د. ج. — بله (با سر).

م. ج. — (خشم‌گین). او! شرم‌آور...

(حرفش را اصلاح می‌کند.)

فکر می‌کنم که شرم‌آور است.

ولی، به جهنم. عاشقت‌ام.

(بی‌اعتنایی کامل د. ج.، انگار بهش می‌گفته که دیروز باران آمده.)

م. ج. (توسان). — می‌توانم بهت بگویم. خیلی رنج می‌برم.

عاشقت‌ام.

وقتی که نگاهت می‌کنم. بعد از اینی هم که نگاهت می‌کنم.

(هم‌چنان توجه چندانی به او ندارد، انگار که او دماغش را فین می‌کرده.)

د. ج. — بی‌خودی حرف نزن.

بیا جاده‌ی چاه درخت را نشانم بده.

م. ج. — نمی‌توانم.

بسته‌ام.

د. ج. — با چی؟

م. ج. — با این.

د. ج. — چی این؟

م. ج. — این خواستِ پدرم است. با دو ریسمان من را می‌بندد.

د. ج. (آرام). — باید پدرت را بزنی.

م. ج. — بزنم! حرف می‌زنی. شرم‌آور است.

(با مسلط شدن به خود.)

قهر نکن. توی خانواده‌ی من رسم نیست.

می‌خواهی عوضش برادرم را بزنم؟

د. ج. — هن، مگر همین الان از عشق حرف نمی‌زدی؟ دروغ می‌گفتی؟ تو

می‌گویی عاشق من ای آنوقتش ازت چیزی خواسته می‌شود، چانه می‌زنی. (رو
بومی گرداند.)

م. ج. — ازت تمنا می‌کنم. راست است که عاشقت ام. نمی‌توانی بدانی چقدر،

تو من...

د. ج. (او را قطع می‌کند). — برادرت را وقتی می‌زنی که میل‌م بکشد.

(تأمل.)

چه جوری است که من هیچ‌وقت تو را نمی‌بینم؟

م. ج. — به خاطر پدرم.

د. ج. — باز هم!

م. ج. — بسته نگه‌م می‌دارد آن پایین توی دکه.

د. ج. — چی؟

(سکوت.)

— باشد؟ پدرت را می‌زنی، هان؟

اولین هدیه‌ای خواهد بود که بهم می‌دهی.

بگو ببینم، نمی‌خواهی فوری یک چیزی بهم بدهی؟ یک چیز کوچولو، می‌دانی،

برای یادگاری.

زود باش، پا شو.

زود برای دامیدیا بیار.

م. ج. — دامیدیا؟

د. ج. (کدلاً عصبانی). — یعنی چه! تو نمی‌دانستی که اسم من دامیدیا است و

با من حرف می‌زدی!

چطور توانستی؟

(ناآرامی مرد جوان.)

پدرت را که می‌زنی، به من ندا بده، هان، قول می‌دهی؟

وگرنه به عنوان هدیه به حساب نمی‌آید.

حالا دیگر می‌روم توی خانه نظم برقرار کنم.

(سیلی‌ها بار سیدن او دوچندان می‌شود، سپس کاهش می‌یابد.)

(دختر جوان بومی گردد، با حالت آرام و مصمم خود. ناگهان، رو به تالار.)

— «چقدر بدبخت ام!»

(رو کنان به او، با چهره‌ی بی‌اعتنا.)

د. ج. — این را به تو نمی‌گویم.

آخر تو ازش چی می‌فهمی؟

(هم‌چنان صدای سیلی‌ها شنیده می‌شود. دختر جوان به خانه‌ی خود بومی گردد.)

کمی بعد، سیلی‌های وحشتناک شروع می‌شود. او مثل کسی بومی گردد که دست به

تباهی زده است.)

د. ج. — (آرامش خود را بازیافته). بی‌اندازه بدبخت ام.

خیلی حوصله‌م سررفته.

(خُخُو دَمو گی به گوښ می‌رسد و فُیاد «دارم می‌میرم». دختر جوان موقّانه می‌رود تو، می‌رود نگاه می‌کند، کمی بعد برمی‌گردد، با همان حالت، و چیزی نمی‌گوید.)

م. ج. (نگران). چه خبر است؟ چی شده؟

د. ج. — دایی من است.

م. ج. — دارد می‌میرد؟

د. ج. (آرام). گمان نمی‌کنم.

واقعاً در احتضار است. ولی، معمولاً، نمی‌میرد.

م. ج. — جدّی؟ یعنی ممکن است؟ پس، مادرت زیادی زدش؟

د. ج. (بی‌حوصله). — آه! آدم‌هایی هستند که صندوق‌هایِ سؤالات اند. (در این میان فُیاده‌ای شنیده می‌شود: «نه، نه، نه، نکشیدم، تمنا می‌کنم، نه این‌جوری، خون‌سردانه.»)

(می‌رود ببیند، اما پس از لحظه‌ای برمی‌گردد.)

م. ج. — آخر چی است؟ بهم بگو، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

یک مادر چطور می‌تواند یک پیرمرد را این‌جور بزند، (محتأهانه)... هرچند هم که رسم خانوادگی باشد؟

د. ج. (خیلی ساده). — مادرم نیست.

م. ج. — آخر پس کی؟ کی به خودش اجازه می‌دهد؟

د. ج. — قاتلِ وابسته به خانواده‌ی ماست.

(اندیشناک)

از خودم می‌پرسم کی رفته دنبال‌ش. البته ممکن است شنیده باشد. دایی‌بزرگ واقعاً خیلی سروصدا راه می‌اندازد گاهی.

م. ج. — یک قاتلِ وابسته به خانواده!

د. ج. — یک مرد بیچاره‌ای است که از توی خیابان جمع‌ش کردیم؛ بی‌کار بود. این شد که بهش یک کار دادیم... البته افتخاری. ولی کارش را دوست دارد. بیشتر باید جلوش را گرفت تا این‌که وادارش کرد.

تعجب‌آور است، بعد از این همه سرخوردگی توی زندگی‌ش، تازگی‌ش را نگه داشته. بله، هنوز در این وضع است. هم‌چنان برای‌ش جالب است بکُشد.

م. ج. — ولی... ولی، شرم‌آور است! عجب روزی! چه‌ها که امروز نمی‌شنوم؟ هیچ‌وقت، توی خانواده‌م، قاتل‌هایِ وابسته نبوده، (آرام)... تا جایی که می‌دانم، نه، دستِ کم تا جایی که می‌دانم...

د. ج. — خانواده‌ت! تنها حرفِ تو؛ آدم خیال می‌کند که تو به دنیاش آوردی، خانواده‌ت، که دُرسته توی شکمت داشتی‌ش، خانواده‌ت، تا همه‌ی جدوآباد و ریش‌بُزی‌ش.

یک مردک بیشتر نیستی تو. فروتن باش.

تویی که پوستِ شکمت از یک بچه کِش نیامده، ساکت شو.

م. ج. — یک دختر جوان این‌جور حرف بزند!

خیلی چیزها هم می‌دانی... خیلی چیزها هم می‌گویی...

د. ج. — چه جوری می‌خواهی ندانم؟

یک ماده‌روپاه یک ساله، فقط یک ساله، همه‌ی اینها را می‌داند. چیزی جز این نمی‌داند. با این‌همه زِرْزِر نمی‌کند. نمی‌گوید: «شرم‌آور است.» نمی‌گوید: «توی خانواده‌ی من...»

(با تُندی)

تازه‌ش هم، ساکت شو، ساکت شو.

اگر سنّت قد نمی‌دهد که پدرت را بزنی، دیگر با من حرف نزن.

مرغ پخته را می‌خندانی با خانواده‌ت، خانواده‌ت!

(می‌رود بیرون.)

م. ج. (جدی). — آخ! عاشقش ام.

آتش‌پاره است! چقدر خوشگل است!

(مصنم)

عاشقش ام. خودم را از وابستگی‌هام رها می‌کنم... با یک همچین دختر جوانی، زندگی پاک یک چیز دیگر است...

می‌زنم. پدرم را ده بار می‌زنم، اگر لازم باشد... حتی پدر بزرگم را هم می‌زنم! (مترنده) او! چی گفته ام؟ چی گفته ام؟

کاش یک خُرده دوستم داشته باشد، بعداً.

دختر جوان محشری است، او! محشر.

اگر حالش نبود، این جوری حرف نمی‌زند. اما از خودم می‌پرسم که خانواده‌ام چی فکر خواهد کرد.

فعلاً، در بند ام : شروع واقعاً ناجور.

جُم بخور، به گمانم با کمی شجاعت، می‌توانم حالا پا شوم و بروم پدرم را بزخم. با این‌همه این بندها هنوز محکم اند.

(صدای گام‌هایی شنیده می‌شود، گام‌های مردانه.)

او! اگر این خود او باشد. بندهام را باز می‌کُند که بیردم آن پایین و (قدم‌ها نزدیک می‌شوند) حالا که شجاعتش را دارم...

افسوس! عجب قدم‌های مرد زورمندی! با چه اقتداری راه می‌رود، پدرم.

آه! عجب، عجب بد، بد موقعیتی...

اگر مطمئن بودم، دست کم، که او هم احتمالاً عاشق من است!...

می‌ترسم، می‌ترسم! احساس می‌کنم که زه خواهم زد.

(مردی ظاهر شده.)

م. ج. (لوزان، وافته). بله، پدر.

... بله، پدر.

... چشم، پدر.

(پله‌ها را در سکوت پایین می‌روند.)

صحنه‌ی ۲

(در هم کف)

(گذران در پایین جلوی دک.)

د. ج. (جدی). — چی کار کردی با تصمیم‌هات؟ — همین حالا پدرت را دیدم و متوجه چیزی نشدم که احتمال بدهد کتک خورده باشد. شاید خوب نگاهش نکردم...

م. ج. — من...

د. ج. — ساکت باش. حق نداری حرف بزنی.

تازه‌ش، وقتی فکرش را می‌کنم که تو حتی اسم من را نمی‌دانستی. (زد می‌شود.)

(او صدایش می‌کند.)

م. ج. — بگو ببینم، دایوت چی؟

د. ج. — دایی‌م حالش خوب است.

قاتلِ خانواده تا آخرِ هفته مرخصی است.

برو بی‌چاره. تو فقط ضعفا برای‌ت جالب اند.

فکر می‌کنم که بهتر است اصلاً با تو حرف نزنم: ضعیف‌م می‌کنی...

م. ج. — اما...

د. ج. — بس‌ست!

حیف که فعلاً نمی‌توانم قاتلِ خانوادگی‌مان را بفرستم سراغ‌ت. گمان‌م توی

خانه‌ی شما برای او کار هست...

ولی آخر برای چی من باید بروم به منافع تو برسم؟

زیادی خوب ام، واقعاً.

(آماده‌ی رفتن می‌شود.)

م. ج. — اوه! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. نرو.

من همانی را می‌خواهم که تو می‌خواهی. قاتلِ خانوادگی را برای من بفرست.

د. ج. — چرا باید به تو برسم؟

من تو را نمی‌شناسم.

تازه‌ش، او مرخصی است.

از وقتی که من را می‌شناسی حتی یک هدیه بهم نداده‌ای.

(او می‌گردد توی جیب‌هاش، دستپاچه، و یک انگشتر گنده درمی‌آورد، نگینی

گران‌بها در آن نشانده، و آن را به او پیش‌کش می‌کند.)

د. ج. — اینطور! وانمود می‌کنی که گدایی می‌کنم! هان، من گدا ام، بگو

پس...

م. ج. — قهر نکن. قهر نکن. نگاه کن، نگین زیبایی است. تازه هر چیزی که

بخوای، بوت می‌دهم.

د. ج. — (نگین را در انگشت‌هاش می‌گیرد). ناچیز نیست.

ولی تو که همین چند ساعت پیش به من هدیه‌ش نمی‌کردی.

م. ج. — نداشتم‌ش. همین الان از پدر گرفتم.

د. ج. (شدان). — راستی؟ تو ازش گرفتی‌ش؟ به‌زور گرفتی، با پیچاندنِ مُچ‌ش؟

(سر به زیر انداخته با حرکتِ سر می‌فهماند «نه».)

د. ج. — پس تو اصلاً شرف نداری؟

گمان کرده بودم که دستِ کم مچ‌ش را پیچانده‌ای.

گمان کرده بودم. لابد دیوانه بودم.

بگیر، این هم انگشترت. غش دارد.

م. ج. — حرف نزن، دلخور نباش. من فقط پس‌ش گرفتم. این انگشتر مال من

بود. داده بودندش به من.

(به د. ج. که دور می‌شود). ازت خواهش می‌کنم، ازت تمنا می‌کنم، بمان.

می‌بینی، دارم همه‌ی غرورم را می‌گذارم توی جیب‌م.

تو برای من همه‌چیز ای. گاهی هم من را می‌کشی.

اگر می‌دانستی... ولی نمی‌خواهی ببینی.

د. ج. — خوب، راستش من امروز بعد از ظهر خیلی هم عجله ندارم. اما واقعاً

مواظب حرف زدن‌ت باش.

شاید آخرین باری باشد که من برای گوش کردن به تو اینجا ام.

تو توجه را سلب می‌کنی، می‌دانی، بیشترِ وقت‌ها سلب‌ش می‌کنی. اما من باز یک

بار دیگر به تو گوش می‌کنم... خوب، حرف بزن.

م. ج. — بله، بله، ولی اگر یک چیزی می‌گویم که بدت می‌آید، قهر نکن فوری

(سکوت طولانی).

د. ج. — این است حرف زدن؟

بگو ببینم، جز این که بگذاری هر روز ببنددنت، دقیقاً چه کاری بلد ای؟

تویی که باید احتمالاً نزدیک هفده سالت باشد، بلد ای واقعاً کاری بکنی؟ یک خرچسونه حتی بلد است کاری بکند، زودباش، بگو بلد ای چه کار کنی. کم‌رویی را بگذار کنار.

م. ج. — حتی تا همین یک سال پیش، با پدرم می‌رفتم صیدِ دوپو^{۱۵}، تو دریاچه...

د. ج. — او بود که صید می‌کرد؟

م. ج. — من، من صید می‌کردم، غوطه می‌خوردم تا پنج برابرِ قدِ یک آدم، از آنجا ماهی‌ها را می‌آوردم به ساحل، اوه بله! یک عالمه به این هوا، توی یک ملافه، گنده، و سنگین.

د. ج. — سنگین مثل چی؟

م. ج. — سنگین، دو برابرِ تو سنگین، دستِ کم (هی خندد).

د. ج. — تو که از این وزن بی‌خبر ای. — حیا داشته باش.

اول بلندم کن بعدش حرف بزن، آن‌وقت مقایسه می‌کنی اگر موردی دارد. خوب، بیا جلو. دست‌وبال هم نداری؟

(مردد، تقریباً بی‌رمق، دختر را در بازوای خود می‌گیرد، و بلندش می‌کند.

از شدت شادی در پوستِ خود نمی‌گنجد، شادی‌ای که با این‌همه در ابتدا گویی فلج‌ش می‌کند.)

۱۵ - دوپو، Dopu یا از ساخته‌های هانری میشو است یا نام محلی نوعی ماهی یا... بدبختانه مجموعه‌ی سه جلدی آثارِ هانری میشو، مگر بسیار به‌ندرت، واژه‌های متن‌ها را توضیح نمی‌دهد. ترجمه‌ی انگلیسی این نمایش‌نامه در دست نیست. مترجم آلمانی هم در ترجمه‌ی خود آن را حذف کرده است. تنها فرهنگی که این واژه را به عنوانِ سرواژه به کار برده، wiktory (فرانسوی) است و بدون هیچ توضیحی فقط آورده که فعل است (به کدام زبان، نمی‌گوید، و در هر حال فرانسوی نیست) به معنی baptiser که در زبانِ فرانسه یعنی «غسل تعمید دادن». در زبانِ کُرسی (زبانِ کُرس، جزیره‌ی فرانسوی واقع در دریای مدیترانه) [a d'óbu] تلفظ: [a d'óbu] به معنی «تا بعد، تا ساعتی دیگر» است. خلاصه این که نمی‌دانم.

م. ج. — تو آزادم خواهی کرد! دامیدیا، تو آزادم خواهی کرد. احساس می‌کنم که تو آزادم خواهی کرد. دامیدیا، تو فقط به وزن یک پَر ای، من یک گله ماهی می‌گرفتم که دوازده برابرِ وزنِ تو را داشتند، پَر کوچولو، تو خودت حالی‌ت نیست، دامیدیا تو با این حالتِ سرکش و جدی‌ت، وزنِ تو مثلِ وزنِ هوا است، وزنِ تو مثلِ وزنِ شادی است. اوه، من فوری فهمیدم که... فهمیدم، (مواهی او را می‌پوسد، متادمان است.)

د. ج. — (که در بازوای او است، سرش را به سوی او برمی‌گرداند، یک گوشِ او را سخت می‌گیرد تا او سرش را به سوی او برگرداند.)

— داری بیدار می‌شوی؟ یا اینها حرکت‌هایِ توی خواب است؟ پاره‌هایِ پارچه‌ای که در باد در اهتزاز است؟

(سپس با حوکتی عصبی خودش را جدا می‌کند. با حالتی رؤیایی به او می‌نگرد.)

د. ج. (ناگهان انگار که چیزی کم دارد.)

یک بارِ دیگر وزنم کن، زود باش. در خیالِ چیزِ عجیبی ام.

(م. ج. می‌گرددش و این بار سخت فشارش می‌دهد؛ پس از چند ثانیه، د.

ج. خودش را به چالاکي به زمین می‌اندازد.)

د. ج. — باید بروم... زیادی مانده ام.

تو هم، شاید، چیزهایی هست که به‌شان فکر کنی...

تا بعد.

م. ج. — به‌زودی. بندهام را می‌کنم، می‌کنم‌شان. این دفعه رسماً به‌ت قول می‌دهم. (فویاد شادی می‌کشد، و با خشونت خودش را از یکی از بندهاش آزاد می‌کند. دختر جوان می‌رود.)

م. ج. — (در می‌یابد تنه‌است، شهادتِ خود را از دست می‌دهد و بایک بند باقی می‌ماند. استراحت می‌کند.)

— یعنی قهر کرده؟ نه.

همان‌جوری که آمد، بر خواهد گشت، سُبک و سرزنده.

چرا صبر نکرد؟

(می‌کوشد بندی را که مانده پاره کند.)

اوه! هنوز محکم است.

با این‌همه آن‌یکی را یک‌بارہ کندم. لابد فرسوده بود.

(مکث. دختر جوان باز می‌گذرد.)

د. ج. (بدوین بر گرداندن سر با او حرف می‌زند.)

بیا، آزادشده، منتظر چی هستی؟

م. ج. — افسوس، باید بهت بگویم.

یک بند مانده که موفق نشده ام پاره‌ش کنم.

د. ج. (جدّ). — اوه!...

(متعجب، دن‌سرد.)

با این‌همه آن‌یکی خیلی راحت پاره شد. (اندیشه‌کنان.) لابد فرسوده بود.

(بلند)

همه‌ی زور تو همین است؟

همه‌ی خواسته‌ت برای با من بودن همین است؟

یعنی لازم است ازت بخواهم که همراهی‌م کنی؟

(دور می‌شود.)

(سکوت طولانی.)

صدا (از طبقه‌ی بالا می‌آید). — خودت را آزاد می‌کنی، پسرَم؟

(کند، با سرزنش)

تو هم هستی که قاتلی فرستاده‌ای سراغ‌م؟

خودت را آزاد می‌کنی، پسرَم.

تو هم هستی که قاتلی می‌فرستی سراغ‌م؟

خودت را آزاد می‌کنی، پسرَم.

تو هستی که؟...

م. ج. — از حد گذشته. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که این صدا را بشنوم. دیوانه‌م

می‌کند.

(خشمگین، بند را می‌درد، خود را آزاد کرده فرار می‌کند. سکوت طولانی. مرد

جوان، با قیافه‌ای خوشنود، به پای در بازگشته، دست‌ها آزاد، پرتقال می‌خورد. دختر

جوان با بدخلقی نگاهش می‌کند.)

م. ج. — می‌دانی، این دفعه، زدم‌ش. بله، زدم‌ش بندهام پاره شدند.

د. ج. — اوه! خلاصه!

م. ج. — فقط همین است چیزی که می‌گویی؟

با این حال برای من گران تمام می‌شد، باور کن؛ اگر برای تو نبود...

م. ج. — اصلاً فکرش را کردی که سرش را چند لحظه زیر آب کنی؟

نه؟ پس کامل نیست.

م. ج. — اوه چرا! کافی است. هیچ‌وقت باورش نمی‌کردم. کاملاً زیرورو شده

بود. به گناهش اعتراف می‌کرد. گوش ندادم. متأثر بود، قابل فهم است. (پرتقال خوران

می‌خندد.)

اما تو چه‌ت است؟ بُق می‌کنی؟ قهر ای. من را بفهم، بعد از همه‌ی این هیجان‌های

مزخرف، نمی‌توانستم مرد بیچاره را تازه بیندازم توی آب که. در باطن، خجالتی است،

مثل من است. بگو دیگر، چیز دیگری هست. چی شده؟ حرف بزن، حرف بزن.

د. ج. (مطلقاً مزخرف). — این جوری است که یک پرتقال می‌خوری! یعنی هیچ

ظرافتی نداری؟

پدر (که نظاره‌شان می‌کند).

درجا سرکوفت!

کوچولوی بیچاره!

عجیب است. پسرَم است و من ازش متنفر نیستم. حتی، برایش احساسِ عطوفت می‌کنم.

اوه! باید این احساسات را پنهان کنم که به مسخره نزنند.

گاهی از خودم می‌پرسم که مگر رسم‌های ما بی‌معنی نیستند.

دیگرانی هم چه‌بسا به‌دردبخور باشند، شاید. می‌شود امتحان کرد.

چی دارم می‌گویم؟ اینها افکارِ آشفته است. انضباط لازم است.

(مکث.)

چه‌بسا می‌توانست سرَم را زیرِ آب بکند... این کار را نکرد.

قوی است. اعتماد به نفس است که کم دارد.

به نظرم او هم متأثر بود.

یک خجالتی، در مجموع؛ عینِ خودم.

تلاش می‌کنم بهش برسم، بدونِ این‌که به نظر بیاید.

(گیج، هم‌چنین روئیایی، لباسی سبز در دست‌هاش می‌گیرد.)

همسایه. — آه! آه! آخرش! لباس سبز به دست!

پس از پسرَت کُتک خورده ای. ناآگاهی از رسومی که او را توش می‌گذاشتی،

باید خلاصه به آخر می‌رسید.

هوم! هوم! لباس سبز به دست.

اما هنوز مردّد... می‌فهمم...

(مکث و پدر.)

همسایه (بی‌خیال). — کوتاه بیا، غم‌زده نباش.

پسرَت را مدّت‌ها کُتک زده ای، پدرت را تا آخرش کُتک می‌زدی؛ بیش از این

چی می‌خواهی؟

پدر (جدّ). — نمی‌فهمد. نمی‌تواند بفهمد. مردی است مثل همه.

همسایه. — هستند که بیشتر دل سوختن دارند. برو، هنوز یک دایی داری که

بزنی‌ش.

اوه! البته، جای پسر را که نمی‌گیرد، جوان، پُر از شادابی و شور. اما باید با

اوضاع ساخت.

پدر. — (بلند، اما بی‌خیال و انگار حرف‌زن‌ان هم‌چنین باخودش.)

— بله، درست است. اشتباه می‌کنم که رؤیا می‌بافم. تغییر دادنِ رسوم چه‌بسا

دیوانگی است.

همسایه. — پا در هوا ماندن بد است. لباس سبز را روی دوش بپنداز.

فکرهای دیگر یقیناً زیان‌بار اند. خوب دیگر. خداحافظ.

پدر. — (تنها مانده، پسرش و دختر جوان را می‌بیند که می‌گذرند، نه بسته، بلکه

تکیه داده به هم، شانه به شانه، اندکی رو به هم گردانده، دست در دست حلقه کرده.

جدّ.)

باید خودم را بکشم کنار.

اما خوشحال ام. فکر می‌کنم که خوشبخت خواهد شد.

رُک و خوشگل و سرکشی که این دختر است، چطور توانست تحتِ تأثیرِ مردِ

جوانی این همه خجالتی قرار بگیرد؟

عجبا! دیگر از مُنتهای سخت‌گیری‌های دخترِ جوان خبری نیست. به‌زودی خودش

هم دیگر آنها را نمی‌فهمد. چند روزه، یک روزه، واردِ سنِ دیگری می‌شوند.

(نیم‌تهی سبز را بر شانه‌های خود می‌اندازد)... من هم...

آدم این دامیدایِ کوچولو را به‌جا نمی‌آورد؛ چشم‌هاش، چقدر عوض شده اند

چشم‌هاش.

حتّی زنِ من چشم‌های به این روشنی نداشت.

پسرَم هم همین‌طور، چقدر عوض شده است.

بعداً به‌شان خواهم رسید.

خوب دیگر، باید بروم. احساس در این مورد مضحک است.
(پرده)

مصیبتِ سازنده‌ها

تکپرده

نوشته‌ی ۱۹۳۰، اجرا شده در ۱۹۳۷ در پاریس.

صحنه‌ی ۱

این تک‌پرده در گردش‌گاه سازنده‌ها می‌گذرد، در گذارِ درختیِ باغِ پیرامونِ آسایش‌گاه.

آنها تا اندازه‌ای برای خودشان حرف می‌زنند، تا اندازه‌ای هم برایِ گیتی.

وضعِ ظاهریِ آنها: بزرگ‌سال، اندیش‌مند، ستم‌دیده.

در دورِ نگهبان‌ها دیده می‌شوند. هر بار که آنها نزدیک می‌آیند، سازنده‌ها می‌پراکنند.

۱. (مغزورانه). — اغلب، تاس‌بازی که می‌کنم، یک‌هو، به خودم می‌گویم: «با این

تاس، حتماً یک شهر درست می‌کنم» و آن دست‌بازی را تمام نمی‌کنم، تا شهره را نساخته‌ام.

و با این‌همه، واقعاً سخت است... و وقتی که باید انگلیسی‌ها را جا داد توی یک تاس، با میدانِ گُل‌کاری‌شده‌ای که به هر قیمتی خواهانِش اند با زمینِ گُل‌فشان، راستش، اویی که می‌گوید این کار آسان است، خوب خودش درست‌ش کند. و اصلاً چرا تا به حال درست نکرده است؟ قحطِ تاس که نیست، گمان‌م.

ب. (با مهربانی). — گوش کنید به من. برای دست‌گرمی کک درست کنید. نه تنها کوچولو و ظریف است، بلکه مهم‌تر از همه، جَست می‌زند کک. (خطاب به همه) اقرار کنید، ای بابا. کله‌شقی نکنید، همه‌تان خوب می‌دانید که یک کک از جَست‌ها زندگی می‌کند.

آ. (پُرمتور). — انگلیسی‌ها را جا داده اید توی یک کک؟

(قطع‌کنان). می‌شود دیدشان؟ و صحیح و سالم، هن؟

ب. — صحیح و سالم... چرا که نه؟ شکننده‌تر از دیگران که نیستند؛ بفرمایید، منچستر، خراب شده از انگلیسی‌ها...

پ. (با ملایمت، رو‌یایی). — من، یک شهر ساختم که توش می‌شد... توش احتمالاً می‌شد امید داشت در آرامش زندگی کرد... و با این‌همه!...

آخرش، ساختم‌ش... با کوچه‌هایِ چنان تنگ که یک گربه حتی مگر به‌زحمت نمی‌توانست ازش بگذرد... دزدها حتی تلاش نمی‌کردند که در بروند. از قبل، می‌گرفتندشان، حتمی بود. می‌ماندند آنجا، میخ‌کوب، با نگاهِ دلهره...

ث. (گذران). — ... گرفتاری‌ها داشتید حتماً با شهرتان، هان؟ (لحظه‌ای بازمانده تا گوش کند). اوه! شهرها بد اند... (می‌رود).

پ. (رو‌یاییِ خود را دنبال‌کنان). توی تماشاخانه‌هایِ من، تماشاچی بی‌تماشاچی. تویِ بالکن، دوربین‌هایِ نجومی می‌نشاندم. ساعت‌ها آنجا به‌گوش می‌ماندند... مصیبت را می‌کاویدند... عینک‌هایِ کوچولو هم در بالکن‌هایِ جانبی، هم‌دلا نه روی هم دولا شده... و نگاه‌کنان... نگاه‌کنان...

ب. (اندیشه‌کنان). — بله، دوربینِ نجومی، باید بشود روش حساب کرد.

پ. (شد). — اوه! عینک‌هایِ کوچولو هم همین‌طور... (سپس، از نو، آرام و رو‌یایی).

... خانه‌های از پا افتاده‌ی من، سرِ شب‌های سپتامبر، یک‌هو نشست می‌کردند، با بازکردنِ درها و پنجره‌هاشان، در حالی‌که دود کِش‌هاشان درازتر می‌شدند، در می‌آمدند عینِ یک مادگی... عینِ یک مناره...

... و شهرِ یخ‌کوهی من! یخ‌کوه‌های نرده‌دار و کاشته در جایی که آخرینِ فیل‌های دریایی درِش کِشت‌زاری دارد، و خودش شخم‌ش می‌زند، با توده‌ی هیکَل‌ش برایِ شیار انداختن...

نهنگ‌های با چشم‌های کوبه‌خورده، که صبحِ زود توی خیابان‌ها به گِل می‌نشینند، راه می‌بندند بر همه چیز، راه می‌اندازند یک بوی...

۱. (خشم‌گین). — نهنگ‌ها! نهنگ‌ها! نمی‌خواهم‌شان. درجا جامان تنگ است. خوب برود وقت‌ش را صرفِ کوچک‌ترین‌ش بکند. من توی تاس‌ها کار می‌کنم، جان می‌کنم، دارم کور می‌شوم، این را باش که می‌خواهد برایِ ما نهنگ بیاورد. خوب برود کوچک‌ترِشان کند. کَفْچَلِیز درست کند ازِشان! (با صدای وحشتناک) کَفْچَلِیز!

ب. به پ. (آشتی جویده). — درست است، می‌فهمی، شدیداً تحتِ نظر ایم اینجا. سرِ هیچی آدم را می‌برند. چه‌بسا می‌برند. آن‌وقت‌ش هم ما را می‌بینی مانده ایم با نهنگ‌ها. ما که نمی‌شناسیم‌شان. این حیوان‌ها یک خُرده آب بس‌شان است تا آدم را هول کنند، کَلَه‌پا کنند، به وحشت بیندازند. تماشایی نیست، ها، داداش بزرگ، سازنده‌ی بزرگ. (پدرانه، پس از تأملی کوتاه) شاید چه‌بسا بتوانی نهنگ‌های قلابی درست کنی، و جاسوس‌ها که سر می‌رسند، نَجَق می‌زنی، به نهنگ‌ها، آنها هم می‌گوزند به دماغ‌شان. او هم اگر تو را اذیت می‌کند (اشاره‌کنان به ۱)، همین‌طور...

می‌گوزند به دماغ‌ش. نهنگ؟ ندیدم! کو نهنگ! (خندان). شیرجه رفت، نهنگ!

(دیده می‌شود که نگهبان‌ها نزدیک می‌آیند.)

(۱، ب، و پ. هیس... هیس... می‌کنند. ساکت می‌شوند، چند قدم به سوی

پَه صحنه بر می‌دارند.)

ت. (که نشست به بازمانده، اشک‌ریزان). — تنبل‌ها! تنبل‌ها! غاصب‌ها!

(حق‌کنان). منی که این‌همه توی چشم‌م ساختم که بینایی‌م را به‌زودی از دست خواهم داد! (سکوت.)

... آخر نباید‌که، بعد از تاب آوردنِ آن‌چه من تاب آورده‌ام، تازه ببیند دارایی‌م را ازَم بگیرند.

صحنه‌ی ۲

ج. (نشسته، عمیقاً اندیشناک، واژه‌ها را شمرده اداکنان). — یک شهر... خُل‌ترین آدم هم می‌تواند یک شهر بسازد. من، می‌خواهم «دویدن» بسازم، چون‌که می‌دود... همیشه... دویدنِ دیگر! تازه فقط بیست و پنج سال یک‌ریز دویدن، راحت نیست. به تحلیلِ حتمیِ قوا منتهی می‌شود. اما من همه‌ی اینها را تثبیت خواهم کرد. دویدن، خواهید دید که چه‌قدر آسان می‌شود، آن هم... زنجیر بسته.

چ. خطاست، من شهر درست نمی‌کنم. من سازنده‌ی خُمپاره برایِ رفتن به ماه‌ام. تازه‌ش نه فقط رفت آنجا، بلکه از این ورش رفت و از آن ورش در آمد. چیز کمی‌ست، این؟

خدای پدر. — نه، دویدن بیست سال پشتِ هم، ما این را نمی‌خواهیم. خوب نیست برایِ انسان، او درجا بدوینِ این هم بسنده زیاده‌روی می‌کند.

ب. (خطاب به خدای پدر). جسارتاً نَبایستی اجازه می‌دادید که یک خُمپاره ماه را هدف بگیرد.

خدای پدر. — ماه چیزیِ حال‌ش نشد، دوستِ من، نگِش می‌داشتم.

ت. (به‌دو می‌آید، سر اسیمه، گریه کنان). — خدای پدر، از تان تمنّا می‌کنم، بکنید ازَم شهری را که گذاشته‌اند توی شکم! خدای پدر، تمنّا می‌کنم از تان.
(اما نگهبان‌ها سر می‌رسند. سازنده‌ها می‌پراکنند تا باز بگرد هم آیند همین که نگهبان‌ها دور می‌شوند).

صحنه‌ی ۳

ح. (با خود پسندی). — دوستم، چشم اُرس، مگسی ساخت هوای یک اسب. با این مرکب می‌توانست برود دور. خوب! اما چه قیاس است یک مگس اسب را با صدهزار چیزها که من ساخته‌ام، که پُر کرده‌اند گیتی را و در خیلی جاها یگانه تشکیل‌دهنده‌های آن‌اند.
خدای پدر. — بروید زود چشم اُرس را بیاورید. دیگر خیلی وقت است که به آفرینش من گند می‌زند.
ح. — اوه، انقدری استعداد نداشت.

خدای پدر. — بس‌ست! به‌جاتان آورده‌ام. دو تا ریش عین این وجود ندارد روی کُره‌ی خاک. مایه‌ی عبرت فوری! دیگ‌های جهنّم را آماده کنند! زود!
آخر لعنت بر شیطان چه‌طور توانسته‌اید مگس‌ها را به هدر بدهید این‌جور؟ یعنی هیچ عذاب وجدانی پس احساس نکردید با دیدن همه‌ی این اسب‌های وحشت‌زده؟ اسب‌هایی که بعنّش من مجبور بودم غذاشان بدهم و امُخته‌شان کنم؟ آخر هیچ‌چی نمی‌دانستند، ناتوان حتّی در درست گذاشتن سُم‌هاشان. تازه کی باید مادیان‌هایی به‌شان

می‌رساُند؟ من، همیشه من. کی لحظه‌ای استراحت بهم خواهد داد؟ (نگهبان‌ها پدیدار می‌شوند. سازنده‌ها می‌پراکنند).

صحنه‌ی ۴

ت. (بو گشته به صحنه؛ خود را به خاطره‌ای شیرین می‌سپارد). قدیم‌ها، روی هرمز می‌ساختم... یک سطح عالی؛ یک زیر سطح بی‌نقص، اما زن‌ها نمی‌توانند توی خارج به خودشان خوش بگذرانند. مال من... متوجّه‌اید، اما تمام خواهد شد. یک خُرده گردد اَشلیزد^{۱۶} پیدا کرده‌ام. (شن در دستش می‌چرخاند). با این، آدم خودبه‌خود می‌رود. (نگهبان‌ها را نشان می‌دهد). بی‌خودی نگاه می‌کنند، ویژ... خداحافظ. (خطاب کنان به دیگران). بیایید روی هرمز، بیایید، برای همه کار هست. همین بعد از ظهر راه می‌افتیم.

(چندتایی‌شان دیوانه‌وار تکرار می‌کنند: همین بعد از ظهر راه می‌افتیم! همین بعد از ظهر راه می‌افتیم! نگهبان‌ها نزدیک می‌شوند و سازنده‌ها می‌پراکنند).
ج. (نشسته می‌ماند تنها، سخت در اندیشه نگاه کنان به نگهبان‌ها، جوری که انگار می‌خواهد جادویشان کند، و، سر را با حالتی از اعتقاد مسلّم تکان‌دهان). — اشتباهی در کار نیست، کاری که باید کرد، تبدیل کردن‌شان است به مجسمه... به همین سادگی.

۱۶ - HDZ، نفهمیدم چی‌ست.

صحنه‌ی ۵

پ. (یک‌هو پا می‌شود، یک سلسله حرکتهایی با دست‌وبال‌ش انجام می‌دهد برای هیپنوتیسم کردنِ نگهبان‌ها که پشت کرده اند و او سازنده‌ها را به شهادت می‌گیرد.)

پ. آرام! آرام! به‌زودی تمام خواهد شد، آرام، حسایی صاف، حسایی سفت... (نگهبان‌ها ناگهان جاعوض می‌کنند) ناقلاها! درست سرِ وقت! ب. (خندان). — اگر تبدیل‌شان کنیم به دودکیش چی، پوف... پوف... دودکیش‌های ماشین‌دودی، پوف... پوف... پوف پوف پوف... پوف پوف پوف پوف پوف پوف پوف (تقلید کُن صدای قطاری را که دور می‌شود و دست را به علامتِ وداع تکان‌دهان). آدیوس! آدیوس!

ت. (به‌زهی به ب.). — ول‌شان کن، من ام که می‌خواهم بروم. ا. (که تا این زمان در درازا و پهنای عصبی قدم می‌زد، قد عَلم کُن در میان آنها). دیگر نگران نباشید. تاتارهای من اینجا اند، آن طرف. سرِ ساعتِ دو، همین بعدازظهر، به‌تان قول می‌دهم. سرِ ساعتِ دو... (با حرکتهایی که نشان دهد همه را نابود خواهند کرد، یک‌هو پی می‌رود). محو از صفحه‌ی روزگار، خبرچین‌های کوچولوی ما!

خدای پدر (او هم عصبی شَوَن و رو کُن به نگهبان‌ها). — گناه‌کارهای ریشه‌دوانده در رفتارِ شنیع خود نسبت به من، خودتان چنین خواسته اید. (خطاب به سازنده‌ها) به شما تسلیم‌شان می‌کنم. (می‌رود، قاضی‌وار.)

صحنه‌ی ۶

پ. (نگاه کُن به دور). — ای همه‌ی آنهایی که به دشت کردم‌شان بدل! ببینید این گُستره را. همه‌ی اینها پیش‌ترها نگهبان بود. آن درخت، یک نگهبان بود. شرورِ پیر. به چنگ‌ش آوردم وقتی که خواب بود. همین بس بود که فقط بلندش کنم... کلی نگهبان مصرف می‌کند، پس چی، افقی مثلِ این. تازه چند تا تپه هم آن طرف درست می‌کنم (نشان‌دهان نقطه‌ای دور را در افق) با آنهایی که مانده. همین بعدازظهر... سرزمین‌م را جزء‌به‌جزء نشان‌تان خواهم داد. سرزمینی فقط ساخته از نگهبان‌ها!

صحنه‌ی ۷

۱. (بومی گردد به صحنه، با سر و وضع خراب، سر به چپ و راست تکان‌دهان، نزدیک می‌شود به ث.، یک گوشت را می‌گیرد و سپس آن یکی را، و اسی‌کنان به سرعت). — خوب! یکیش را بده بدم. این یکی یا آن یکی، هرچور بخواهی. بخت برش می‌گردانم. به همه‌ی کرها شنوایی می‌دهم. (ث. در می‌رود با فریاد. گوشت پ. را می‌گیرد). بیا ببینم. بده ببینم. همین حالا بخت پسش می‌دهم. یک شهر خواهم ساخت توی گوش تو. یک شهر حسایی، بده. یک شهر مال خودم، با قطارهای خودم، قطارها، متروها، نهنگ‌ها هم، آخر تو نهنگ می‌خواستی. نهنگ‌ها. نهنگ‌های ماشه‌دار. (به هیجان‌آید). نهنگ‌های توی هوا، شیرجه رفتن، در رفتن، هوا رفتن؛ بروید، کشتی‌های هوایی. (در حالی که پ فریاد می‌کشد به خاطر گوشت خود که ا. دلش نمی‌کند). چه اغتشاشی به راه خواهد انداخت. دیگر هیچ‌چی جز نهنگ. دیگر هیچ پناه‌گاهی. خودشان اند. کی از عقب‌نشینی حرف می‌زند؟ (نکچیان‌ها می‌آیند).

(با آبتاب). آن‌گاه، مصممانه، خود را پرت کرد در نهنگ. (حمله می‌کند به نکچیان‌ها؛ نگهش می‌دارند؛ با این همه، از پس هر یک از جمله‌های خود موزونانه به آنها حمله می‌بُدد).

به پیش، مرگ در جان، شیرجه رفت در نهنگ. (کمی کنار می‌کشد، سپس باز به آنها هجوم می‌بُدد، نیرو گرفته از خشم خود).

آن‌گاه، پریشان، خود را پرت کرد در نهنگ!

.....

آن‌گاه، چشم‌ها بسته، شیرجه رفت در نهنگ!

.....

آن‌گاه، کنارزان کوه‌های تن‌های بایر را... (اها می‌بوندن).

پ. (که نجنبیده است و نکچیان‌ها را شمرده است، اندیشه‌کنان با متانت). — هفت بیل دیگر برای کاشتن! این برای فردا بعد از ظهر خواهد بود... یا هفت بیشه‌زار... یا هفت... تپه؛ مسلماً، بله، تپه‌ها، این باز مطمئن‌ترین است.

(پرده)

پس گفتار

با این حال دلَم می‌خواست یک رییسِ خوبِ آزمایشگاه بودم، و بازشناخته برایِ مدیریتِ خوبِ «من» م.

پارپار، پراکنده، از خود دفاع می‌کردم، و رییسِ گرایش‌ها همواره یا نبود یا بی‌درنگ برکنارش می‌کردم. از کوره به‌دَرَم می‌کند در دَم. او بود آیا که رهام می‌کرد؟ من بودم آیا که او را ول می‌کردم؟ من بودم آیا که خود را بازمی‌داشتم؟ شیرِ کوهیِ خُردسال لک‌دار زاده می‌شود. بر لک‌داری‌ها سپس چیره می‌شود. توانِ شیرِ کوهی‌ست ضدِ نیاکان، اما چیره نمی‌شود او بر ذائقه‌ی گوشت‌خواریِ خود، بر حظِ بازی کردنِ خود، خشونتِ خود. از بسی هزاران سال، در اِشغالِ فاتحان است.

من ساخته می‌شود از همه. تصریفی در جمله، آیا یک منِ دیگر است که می‌کوشد پدیدار شود؟ اگر آری از آن من است، نه آیا یک منِ دوم است؟ من هرگز مگر گذرا نیست (دگرشَوَن در برابرِ این‌یک، منِ مشخص‌نَگَر)^{۱۸} دگرشَوَن در زبانی دیگر، در هنری دیگر و فربه از شخصیتی نوین، که یک حادثه، یک احساس، یک ضربه بر جُمُعه می‌رهاندش با پس‌راندنِ آنی که پیش‌تر بود، و اغلب، با شگفتی همگانی، شکل‌گرفته آنّا. پس درجا به‌تمامی بُنیادیده بود. شاید ساخته نشده ایم برای تنها یک من. در اشتباه ایم بچسبیم بهش. پیش‌داوریِ یگانگی. (اینجا همچو هر جایِ دیگر، خواستِ بی‌چیزکننده و قربانی‌کننده‌ست).

۱۸. *ad hominem*. «شخص‌نگر» (برابر آمده در: داریوش آشوری، «هنرِ علومِ انسانی»، ۱۳۸۱، برای عبارتِ صفتیِ لاتین *ad hominem* که به همین صورت وارد زبانِ فرانسه شده است.) سراسر به معنی «(نشانه گرفتن) علیه مخاطب» است، و بیشتر در اصطلاح *argument ad hominem* «برهانِ شخص‌نگر» به کار می‌رود. در این صورت «به برهانی گفته می‌شود که تنها علیه رقیبِ مباحثه صدق می‌کند، و هدفِ آن منکوب کردنِ اوست، از آن‌رو که یا این برهان بر اشتباهی نستجیده و نامعقول استوار است یا بر امتیازی برایِ رقیب، یا این‌که جزئیاتی خاص از شخصِ رقیب و نظرِ او را هدف می‌گیرد. (ترجمه از فرانسه: آندره لالاند، «لا گانی فنی» و «انتقادی فلسفه» نشرِ دانشگاهی فرانسه، ۱۹۹۳، ج. ۱، ص. ۲۶)»

«گذرها»ی پدرَم را بارها در خودم احساس کردم. بی‌درنگ می‌آشفتم. ضدِ پدرَم زندگی کرده ام (و ضدِ مادرَم و ضدِ پدرِ بزرگَم، مادرِ بزرگَم، نیاهایِ پیشین‌تَرَم)؛ نه که نشناختم‌شان، نتوانستم مبارزه کنم ضدِ نیاکانِ دورتَرَم.

چنین کُنَن، کدام نیایِ ناشناخته‌ای را گذاشتم که در من زندگی کند؟ روی‌هم‌رفته، دنبالِ گرایشِ نرفتم. با نرفتنِ دنبالِ گرایش، دنبالِ گرایشِ کدام نیایِ ناشناس رفتم پس؟ از آنِ کدام گروه، از آنِ کدام میانگینِ نیاکان؟ دگرگونه می‌شدم همواره، می‌دواندم‌شان، یا آنها، یا من. برخی‌شان به‌زحمتِ زمانِ پلک زدن داشتند، سپس ناپدید می‌شدند. یکی پدیدار نمی‌شد مگر در این هوا، در این جا، هرگز در هوا و جایِ دیگر، در این ایستار. شمارِ بسیارِ آنها، پیکارِ آنها، شتابِ پدیداریدنِ آنها - رنجه‌یِ دیگر - و من نمی‌دانستم به کی تکیه کنم.

زاده‌یِ مادرهایِ بسِ دسیارِ ایم. — (نیاکان: فام‌ن‌هایِ^{۱۷} ساده‌یِ حاملِ گرایش‌هایِ اخلاقی، چه اهمیتی دارد؟) بعثش هم اندیشه‌هایِ دیگران، هم‌روزگاران، همه‌جا تلفنیده در فضا، و دوستان، کوشش‌هایِ برایِ تقلید کردن یا برایِ «ضد بودن».

۱۷. «فام‌ن» ساخته‌یِ فرهنگستان است برایِ کروموزوم *chromosome*.

در زندگی ای دو گانه، سه گانه، پنج گانه، راحت تر خواهیم بود، کم تر جَویده و فلج از نیم آگاهی دشمن آگاهی (مخاصمه‌ی «من» های دیگر غصبیده).

شدیدترین خستگی روز و همه‌ی عمر چه بسا ناشی از کوشش و تنشِ بایسته برای نگه‌داشتِ یک منِ همانند از راه اغواهایِ پیاپیِ دگر کردنِ آن است.

زیادی می‌خواهیم کسی باشیم.

یک من نیست. ده من نیست. من نیست. من مگر یک وضعیّت تعادل نیست. (وضعیتی از میان هزار، پیاپی شدنی و همواره آماده). میانگینی از «من»، یک جنبش جمعیت. من به نام بسیاری این کتاب را امضا می‌کنم.

اما خواسته امش آیا؟ می‌خواستیمش؟

فشار وجود داشت (پیچ‌کنی).

بعدش؟ جاش دادم. کلی جا گرفتم.

هر گرایشی در من خواستِ خود را داشت، همچو هر اندیشه‌ای که تا پدید می‌آید، خود را به خواستِ خود سامان می‌دهد. از آن من بود آیا؟ فلان خواستِ خود را در من دارد، بیسار، یک دوست، مردی بزرگ از گذشته، گوتاما بودا، خیلی‌های دیگر، کم‌ترها، پاسکال، هِلو^{۱۹}؟ کی می‌داند؟

خواستِ شمارِ بس بسیار؟ خواستِ یک‌پارچه‌ترین گروه؟

نمی‌خواستم بخوام. به نظرم، می‌خواستم، ضدِ خودم، چون اصرار نداشتم که بخوام و با وجود این می‌خواستم.

... جمعیت، گلیتم را در جمعیت در حرکتَم از آب بیرون می‌کشیدم. همان گونه که هر چیز جمعیت است، هر اندیشه، هر آن. هر گذشته، هر ناگسسته، هر

۱۹ - ارنست هِلو Ernest Hello (۱۸۸۵-۱۸۲۸) نویسنده و منتقد و عارف فرانسوی ستایش‌گر مسیحیت. میشو در متن کوتاهی در جُنگِ صفحه‌ی میز در سال ۱۹۲۵ می‌نویسد (نک. مجموعه‌ی آتلا، ج. ۱، ص. ۶۸) «بدونِ محدودیت و بدونِ توضیح دو نفر را دوست داشته‌ام: لُترامُن و ارنست هِلو. مسیح را هم، راستش».

دگرگشته، هر چیز چیزِ دیگر است. هیچ هرگز محاط به‌هرگز، نه محتمل به بودنِ آن، همه: گزارش، ریاضیات، نشانه‌ها یا موسیقی. هیچ هرگز پایدار. هیچ که مالکیت باشد. تصویرهایِ من؟ گزارش‌ها.

اندیشه‌هایِ من؟ اما اندیشه‌ها شاید به‌درستی مگر دست‌وپاگیرهایِ «من» نیستند، از دست دادنِ تعادل (فاز ۲)، یا بازیابیِ تعادل (فاز ۳) حرکتِ «اندیشنده». اما فاز ۱ (تعادل) ناشناس می‌ماند و ناآگاهانه.

شارِ راستین و ژرفِ اندیشنده بی‌گمان بدونِ اندیشه‌ی آگاهانه انجام می‌گیرد، بدونِ تصویر هم. تعادل مشاهده‌شده (فاز ۳) بدترین است، همان که پس از زمانی برای همه نفرت‌انگیز به نظر می‌آید. تاریخِ فلسفه تاریخِ وضعیّت‌هایِ جعلیِ تعادلِ آگاهانه‌ی پیاپی اتّخاذشده است. بعدش هم... آیا از طریقِ نوکِ «شعله‌ها» ست که باید آتش را در ک کرد؟

بهریزیم از دنبال کردنِ اندیشه‌ی یک نگارنده^{۲۰} (از گونه‌ی ارسطو هم که باشد)، بنگریم بیشتر به آنچه او در سر دارد، به کدام پیامدی می‌خواهد برسد، به آن جای پای که خواستِ سلطه‌گری و نفوذ او، گرچه سخت پنهان، می‌کوشد بارِ ما کند.

دانگی، چه می‌داند او از اندیشه‌ی خود؟ سخت اندک از آن آگاه است. (همچو چشم که نمی‌داند از چه آمیزه شده است سبزِ برگی که با این همه ستایش‌انگیزانه می‌بیندش).

مؤلفه‌هایِ اندیشه‌ی خود را نمی‌شناسد؛ به‌زحمت گاهی نخستین‌ها را؛ اما دومین‌ها؟ سومین‌ها؟ دهمین‌ها؟ نه، نه دورها را می‌شناسد، نه آنچه او را فرا گرفته اند، نه تعیین‌کننده‌ها را، نه «عجب!» هایِ روزگارِ خود را (که سه قرن بعد مفلوک‌ترین مقدّماتیِ مدرسه آن را در خواهد یافت).

انگیزه‌هاش، سوداهاش، خواسته‌ی چیریدن^{۲۱}، دروغ‌بارگی‌ش، عصیّت‌ش، تمایل‌ش به حق داشتن، به پیروز شدن، به اغوا کردن، به شگفتانیدن، به باوریدنِ آنچه و

۲۰ - اندیشه هم‌چنین کمتر اهمیت دارد تا چشم‌اندازی که آن درش پدید می‌آید. ه. م.

باوراندن به آن چه او خوش‌ش می‌آید، به گول زدن، به پنهانیدن خود، عطش‌هاش و دل‌زدگی‌هاش، عُقد‌هاش، و همه‌ی زندگی همان‌گیده‌ش، بی‌آن که او به آن آگاه باشد، با اندام‌ها، با غده‌ها، با زندگی پنهان تن‌ش، با نارسایی‌های بدنش، همه بر او ناشناخته است.

اندیشه‌ی «منطقی» ش؟ اما این جریان دارد در لوله‌ای از ایده‌های منطقی‌نما و همانند‌انگار، باریکه‌راهی که راست می‌رود با بریدن راه‌های مدور، با به دست آوردن (نه مگر این که با بریدن به دست آورند) قطعه‌های خون‌آلود این جهان این همه به فراوانی پُررگ. (هر باغی برای درخت‌ها سخت است.) سادگی دروغین حقایق اولی^۱ (در ریاضی) که چندگانگی شدیدی در پیش می‌آید که مقصود قبولاندن آن بود.

در یک نقطه نیز، خواست و اندیشه به هم می‌پیوندند، جدایی‌ناپذیر، و همدیگر را می‌قلبند^{۲۲}. اندیشه-خواست.

در یک نقطه نیز، بررسی اندیشه اندیشه را می‌قلبند، همان گونه که در میکروفیزیک^{۲۳} مشاهده‌ی نور (– مسیر فوتون) آن را می‌قلبند.

هر پیش‌رفت، هر بررسی نوین، هر اندیشه، هر آفرینش، به‌نظر منطقه‌ای تاریک (همراه با یک نور) به بار می‌آورد.

هر دانشی نادانی نوینی به بار می‌آورد.

هر آگاهی، یک ناآگاهی نوین.

هر آورش نوینی نیستی نوینی به بار می‌آورد.

۲۱ - خواسته‌ی چیریدن [«چیریدن» (متعّدی) را از «چیر (چیره)» ساخته‌ام]. به لاتین در متن: *libido dominandi* [تلفظ: لیبیدو دُمیناندی]، خواسته‌ی برتری‌جویی / لیبیدوی سلطه‌گری. م.م.

۲۲ - «قلباندن» (متعّدی) و «قلبیدن» (لازم) را ساخته‌ام از «قلب» به معنای «تحریف» و «بَدَل‌سازی، برای مصدرِ متعّدی fausser [سرراست: تقلبی ساختن، مغلوَط کردن] که فرهنگ‌ها برای آن، پیش از هر معنی دیگری که می‌دهد، برابرهایی «تحریف کردن» و «قلب کردن» را می‌آورند. م.م.

۲۳ - میکروفیزیک *microphysique* بخشی از فیزیک که به مطالعه‌ی ذرات (کوانتوم، مولکول، اتم...م) می‌پردازد. م.م.

خواننده، پس تو اینجا، چنان که اغلب پیش می‌آید، کتابی داری که نگارنده یزّود، هر چند که جهانی در آن سهم باشد. و چه اهمیتی دارد؟

نشانه‌ها، نمادها، خیزها، سقوط‌ها، ره‌سپاری‌ها، گزارش‌ها، ناسازگاری‌ها، همه اینجا اند برای داشتن جهشی نوین، برای پویدن، برای دورتر، برای چیزی دیگر.

میان آنها، بدون بازماندن در آن، نگارنده زندگی خود را رویانید.

می‌توانی آیا، شاید، بیازمایی تو نیز؟

هانری میشو

HENRI MICHAUX

Plume



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Henri Michaux
Plume

in

Henri Michaux
Plume, précédé de *Lointain intérieur*
nrf, Poésie, Éditions Gallimard, 1963

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi



Janvier 2018

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

© Tous droits réservés.